
42


KÖPRÜLÜ KÜT
424
M. Asım

وصل لنا بيد الضعيف
الفقير الحاج الحرث الفقير



لقد كان مرة لفلان
والآن للفقير محمد اسكندر
بن درويش احمد ارسلان
من بلدة
عفي عنهما





فی نثریه بسم الله الرحمن الرحیم مولانا عرفی

حمدی که از نهایت شایستگی منزه • و از شائبه تعیین
و تخصیص مبرا آمده • اجمال آن در حوصله اندیشه
نگنجیدگان ذروه کمال گنجایش پذیرفته • مر خداوندی
که صفت شایستگی مخصوص صفات شایسته ذات
پاک اوست • و سپاسی که از غایت گرانمایگی
جوهر عبودیت را از عهده • ایثار فطرت خویش
بر آورده • و طرقی را مجال حرکت افتد • منعمی را

که خواص معزول مطلق گردیده • علمی نصیب شود که از آن
علم به صراط مستقیم ذوقی حاصل آید و اینجاست حد
اعتدال و توقف کمال اللهم ارزقنا تحقیق الحق بیت

عرفی در معرفت گشودن تا کی	خود گفتن و خود هم شنودن تا کی
بیدار دلان همه شبها روزاست	تو روز ندیده غنودن تا کی

والدعا ای نفس اگر حق عز و علا جل جلاله و عم
نواله سلسله قهر را • بدست لطف نجنبانیدی •
و خود را بجز وحدت او • ذات تعالی و تقدس
جلوه نماندی • و اگر آستین لطف را به ید قهر
نفشاندی عدم را بجز تنگنای ماهیت شریک •
ذات بی همتا نیست • و دریای از نوش
و لطف و زهر و قهر آمیخته علی الدوام از تلاطم
بمقتضای طبیعت و ران بمذاب و اتصال یکدیگر

اجتناب و انفصال از آمیزش ضدّ خود سپاهی و کامیاب
کاهی تجلی طبیعت اجزای مادّه لطف را منزّه از
آلایش ضدّ او نموده در مکنون مستکران گردد و کاهی
تعدّی نشأه اجزای مایهٔ قهر را مجرّد از آمیزش
یگانه ساخت بر مقتضای ماهیت خود از قید ارجنشد
نهنگی پدید آید و دنیا و ما فیها جزیره را مطلب دل اینان
و جمع کردن بدانا ستی سزاوار و نه از گوهر
ناامیدی نشستن بتهی دستی ساز کار ماحصل کلام
آنکه دارندهٔ معجون خوف و رجا که صاحب نشأه جامعیت
اگر احیانا گروهی از مستمعان را به تعمیر گوهر
و نهنگ احتیاج افتد مراد از مکنون گوهر اخلاص
معرفت الهیت که ثمرهٔ تحصیل آن زندگی ابدیست
و مقصود از نهنگ تراکم ظلمت جهل و تعلقات

و فریب و فسون که با هر یک از ابنای زمان از راه
مزاج و اشلی در میان داشتی بی علتها تنها
خویش را در میان داری اکنون باز گرد و زنهار
باز گرد و اگر باز گشت براه حق نکنی بعادت اوّل
باز گرد که اولیست و این سرمایهٔ کسالت و غفلت
چه آراسته واله آعا ای نفس مشرک غیر اندیش
رعونت کیش اگر بکمان شماتت دشمنان از
زشتی فرومایگی خویش ملولی ترا بشارت
باد که آسوده تر کسان تویی چه دشمنان اگر چون
تو نامقبولی و فرومایه بار مانند چندان
در وحشتگاه زشتی خویش فرو شوند که اگر
ناصیه بر ناصیهٔ ایشان ادراک ملاقات
افتد و دوستان بدین صفات متصف شمارند

واگر باندیشه تحسین دوستان در تحصیل صفای گوهر حسن
خویش بر جستی بکدورت درشتی درساز و آسوده
باش که ترا آیینه صاف است وجمال در مقابل
واگر آلایش اندیشه رد و قبول دوست و دشمن
کمان هستی موهوم خویش در چشمه سار بستان
غسلی بر آورده وازجنابت اندیشهای باطل
روی همت بصراط المستقیم آورده وبر اثر روشنایی
نیت صالح کام طلب رانبک داشته تسلیم جاذبه
مطلب اصلی گذاشته از کشمکش خوف ورجا وزد
وقبول در آسایی مطلب زازود دریافتی
وانچه در رسید دریافتی وانچه در ذمهٔ ما داشتی
همین بود پس اگر گویم همین باز گفته شود واگر
محتاج تکرار گفت وشنودی با خویش میگوییی

ومی شنوی وچون ملول شوی باعزیزی
درمیان نه که ما را بکاری داشته اند عالیشان و
فرصت حال تنگست وتوفیق آیین معلوم نه
والسلام ای نفس دوزخ میدان فتنه است
وبهشت دکان عشوه واعتراف وخوابگاه مطلع
درگاه خدای عز وجل گرداب ناز ونعمت ابدیه
ودر وسط چهار راه مذکوره که منادی سعادت
وشقاوت است وبر براق استعداد سوار ایستاده
وگوش حیرت ودیده بصیرت باز گشاده ودر دستی
عنان ودر دستی تازیانه راه هدایت برزده
گام اولین برزده وگام دومین برداشته اکنون
تو دانی والله اعلم ای نفس بدان وآگاه باش که آدمی را
دو مذاق متین است یکی مذاق غرور وجوانی

واین علت تراکم جهل و منشا چشم تنگی است ۞ و دیگر
مذاق به تجربه و نرم لجامی و این موجب تصاعد
علم و تسلط و آرستگی است ۞ و در هنگام خامی
و ناتمامی احساس و ادراک هر دو بر نقیض نفس الامر واگر
از بوستان معاملات نوباوه دمند ۞ که مذاق دل را
ازان کیفیت خلافت احساس افتد ۞ باید که باز دارد بلکه
بخاک افگند ۞ و از تریاک دار الشفای مجاهدات چشاند
که مذاق ثانی را ازان نشاء مرارت ادراک افتد
باید گرفت ۞ و ابرام در سوال کرد که شیرین است و چون

همیشه بر سوال احساس و عقیدت را
درمیان داشته حسن ظن را بحمایت

عقیده حسن ظن غالب آید ۞ و بحفظ عادت و تصادم
مواظبات و تعاقب مجاهدات رفته رفته بجدی رسد

که مذاق طبیعت امکان فرسوده را به نعمت مصداق آیه
کریمه ۞ لا یکلف الله نفسا الا وسعها لذت آرام ۞ و حلاوت تسلی
عطا کردن نمکچش آلای نعمای اوست ۞ و درودی که
از فرط لیاقت بمیزان جواهرشناسان گنجینه
نبوت ۞ و همتر از وی گوهر یکتای پرور اصفیا
و خاتم انبیا تواند بود ۞ از روان الهام پذیرها
بر ذات والا صفات او ۞ و ثنایی که برگزیده
ذات عدالت سرشت اوست ۞ بر اولاد و اصحاب و
ذریات او باد وآله عم ای نفس خود سری که با جود
در سخنی ۞ و موعظه می سنجی و حکمت می فروشی
و تصوف میستایی ۞ یکی گوش دار و بشنو چه میگویی
و تا شنفتی در کار ساعت خوش مکن ۞ که کس ضامن وضت
نیست ۞ لیکن رفتنی و تهدیدت ۞ رفتنی و قبولت

نکردند و رامت ندادند و بازت فرستادند و در
وحشتگاه تحیّر و تفکّر و تجبّر پای در گل ماندی و از جمله
آنان بودی که بر کردار و رفتار شایسته
در ناز و نعیمی در آغشته اند که فرصت اندیشه شکر او
ندارند چه جای شکر که از مصیبت تو سالمند والدعا

ای نفس سالها در بازار دنیا فروبسته تدویر و ریا
بودی و در صیدگاه مزاج و الی
دام و دانه می آراستی و یک یک ابنای زمان را
بدام فریب و فسون در می کشیدی خواستم که
دام ترا باز چینم و ترا در کام غفلت اندازم و دیو
ترا از مردم و آفت و زبان ترا از نامردم دور دارم
و ترا در زندان اعتزال بر تخته تنهایی در کشم
و چون در نگریستم جمیع معاملات شنید و ریا

نفسانیه که نتیجه آن هلاک جاودانیست والدعا ای نفس
جبّار عدیم القوّة فردا در دیوان قیامت که
خداوند بصیر جبّار عادل پاداش و بادافراه
بر روی معاملان بازار شریعت و روندگان
دیوسار طبیعت باز گشاید با ایشان نماید آنچه
اگر فرضا کسی ترا آسیبی رساند یا ندامتی کند آیا
چنین خشم بر می افروزی و تیغ انتقام بر می کشی
یا نه اگر گویی نه بلی گویم زهی دروغ زنی
و ابلهی صدق عزیمت این معنی را از تو که باور
دارد اگر گویی که با وجود حضور و بصیرت و قدرت
و عدالت و صفات ثبوتیه جدایی متصدی
پاداش که بادافراهت مر اثرم می آید
که خود را فاعل انگاشته اندیشه انتقام بدل راه دهم

ونیز محتاج نباشم گویم اگر مضمون قول خویش را
تصدیق نموده گوئی همان خدای آخرتست
که خدای دنیاست و همان صفات ثبوتیه که مر
او را در آخرتست ثابتست و در دنیا نیز ثابت
وچرا از ندامت اصحاب خبث و مضرت
و ارباب ظلم چنین خشم بر می افروزی و تیغ
ستم بر میکشی و شرم نداری اگر دانی که واقع است
و علتش ندانی من دانم و ترا آگاه کنم امروز
ترا نزد خدای میباید رفت بمعاونت و شرایط
و عبودیت و خدای را خود بجز خاطر
یا صفت شرم که لازم حضور است در تو بدید آید نزد
خدای نرفته و او را بر خود نیافته و نرفته
لاجرم غرور طبع و ظهور حق را مخفی

دارد و نه از خود شرم دارد و نه از خدای تعالی
آنان که تحصیل مقام قرب نموده همیشه در حضور
حقند و نزدیک ایشان هر روز روز قیامت است
دنیا را که سرمایه شرمندگی و عذابست نداشته
آزاد و سالمند دنیای ایشان حصه از آخرت
و آنکه همیشه بطاعات دنیا و مقتضیات و مطلوبات
او مشغول بوده اند و سرمایه توبت که از آن دنی
و آسودگیست نیاورده اند شرمگین و معذب خواهند
بود و آخرت ایشان همه دنیاست اکنون بکوش
تا از طایفه اول باشی نه از جماعت ثانی
ای نفس قدر نعمت منعم حقیقی را عم نواله چنان باید
شناخت که اگر ابد الآباد در جحیم موظف باشد از
ماکولات و مشروبات جحیم که زقوم حمیم است

و آفریده و فرستاده جهت روی شکرگذاری
بر شما نهند که آن نیز نعمتی است که طایفه ممتنع الوجود
از آن محروم‌اند بلکه به نسبت انعام چنین منعم بهر
کیفیت که بوده باشد مجبر نیست که در حوصله استعداد
موجود است بمراد در نمی‌گنجد پس شکر آن چگونه تواند
گذارد و شناسای نعمت آنست که تا شکر نعمتی
نگذارد در نعمتی دیگر بودن حرام شمارد پس
اگر اولین نعمت حمیم ذوقم بودی انصاف
و استحقاق از آن برتوانستی گذاشت مثنوی

گر دل اندازهٔ نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم هراس
شمع طرب بر فروزیم به — در تب امید بسوزیم به
تا طلبم وای که دل خون کنم — خواهشم آموخته چون کنم

والدعا ای نفس بدان و آگاه باش که این جهان فانی

بجمیع اجزا اسبابه آنجهان باقیست خیرات اینجهان
سایه ناز و نعیم و خلد و رضوانست و شرور
اینجهان سایه نوایب و مصایب عذاب نیران ما اقبل
از تحقیق و تمیز اشخاص و مشاهد مطابقت اظلال و
ظلمان با هر یک می‌پسندند کان این جهان را سایه
خیر و سایه شر کیان مشاهده افتد چه مشاهده حسن
و قبح در اشخاص و مشاهد میسر است و در ظلال
ممکن نیست پس جوینده خیر را معرفت حسن و قبح
اشیا حاصل نگردد مگر آنکه سیر منازل حقیقی آنجهانی
بر سلوک مسالک اینجهانی مقدم دارد تا بعد
از شرف نظر بر مطابقت اصول و فروع دو جهانی
تمیز حسن و قبح اشیا را بر نهج ثواب میسر گردد و از آسی
بر سبیل اتفاق نظر بر ثواب اندازد نه بطریق

تحقیق از صواب بلکه دید چنین صواب در حکم چشم بند
خطاست چه نوع معرفت را جز در مقام تحقیق مشاهده
نظر قدس پس چیزی حاصل نتوان کرد و دلایل و براهین
درین مقام اعمی اند تا بنظر اتفاق چه رسد والله اعلم

ای نفس فرومایهٔ غلط اندیش چو پس برادران
یوسف تواند و ابلیس گرگ یوسف اکنون دریاب
که پسر او از عداوت کیست والله اعلم ای نفس فرومایه
محتاج گوهریست بغایت گرامی و ارزنده و بی
شبه و همتا و یگانه اصحاب نفاق ترا بدعوی نسبت آن
آلوده گردشاه راه گردانند و ارباب وفاق را
بجمل ودیعت آن گوهر در حجبهٔ عطا فرو برند
و شنوندگان ذات صفات آن گوهر را از حلاوت
و لطافت قول بهشتی مرتبه داشته در سایهٔ طوبی

نشانند و گروندگان ذات آن گوهر را مفتاح
گنجینهٔ عطا بخشیده و از آستین همت بهشت
افشانند و جوهر طلبان اعمی را بپاداش لمس آن گوهر
بر سر هر انگشتی دیدهٔ بصیرت تعبیه نمایند و اگر
جوهرشناسان بصیر را بجزای شایستگی مشاهدهٔ آن گوهر
هم مشاهدهٔ آن گوهر عطا فرمایند دانی که آن گوهر
کدام است گوهر دریای احدیت جگر گوشهٔ سحاب صمدیت
اعنی معرفت واجب الوجود سبحانه و تعالی
و تقدس پس اکنون تو از اهل بینش نیستی که عذر حیرانی
مشاهده را مجموع ندانسته ترا بر تعمیر استعداد
خویش بر گمارم و از اهل دانش هم نیستی تا آسایش
قناعت التذاذ دانش را بملامت دون همتی بتشویش
افراد نیاز مبدّل ساخته گریهٔ شوق را بر روشنایی

آئینهٔ چشم بصیرت برانگیزانم از نتائجی که نفوس معطّله اند
نعوذ بالله منهم نه سزاوار تحسین و نه شایستهٔ نفرین
اما مروّت را چنان می بینم که ترا بر تضرّع و گریستن
دعوت کند و از تکلیف مصیبت خویش بر تو منّت نهد حالا
منّت چون با تمام رسید کمال آن فهم ترا بفهم اعلی
ازان خواهد رسانید انشاءالله تعالی والسلام

رقعه که مولانا عرفی در حالت نزع انشا فرموده

ای نفس گلبانگ لاف خردمندی و تزویرت گوش
عرش و فرش را آلوده گرداند اینک مرا مشکلی پیش آمد
در حل آن تدبیری خردمندانه بنمای تا بواقع
برآسایم یا تزویری شعبده بازانه بیار ای
تا در سایهٔ فریب حیرت کمر سعی برگشایم بیتی:

دانم که در لاف و خردمندی مردانه نه برهان مجوی
که با وجود علم الیقینی فرصت نه چنین ازانست که بحث
اسکات جاهلی حرف استدلال توان نمود تو ماندی
و لاف و تزویر آمنا و صدقنا اکنون ای نفس بد بهنه فرج
تزویر و تشیید و شغب و تلبیس و کید مرا فرجه تزویر
فرصت مهدیه تا در تنگنای حیرت آن مشکل راه
بیرون شد آماده یابم یا شعبهٔ تلبیسی تحفه کرامت
فرمای تا از ازدحام آن مشکل هر قدم بر جادهٔ هزیمت
برگشایم دانی مشکلم کدامست مشکلم آنست که خود را
با لکیمان آلایش نزد علم خداوند حاضر یابم و راه
گریز نمی بینم هان ای نفس عاجز شدی دیگر

زبان از لاف تزویر و تشیید
و کید دربند و در شهر بند خجالت

ای نفس پس دیده ● بائی والدعا ابدی محبوس باش
کرم دم پیش اندیش کاردان در تنبیه غفلت پیشگان
نوشته اند که زود باشد که آواز کنند که کاش
ما را بار دیگر بدنیا فرستادی تا تلافی عمر گذشته

بناشایستگی گر دمی سودی ندهد
امروز ترا در دنیا ساعتی ●

صد بار پیش در ان مقام می بینم ● و هیچ آرزوی
از دولت که در عین آنی میکنی ● زیرا که حقیقت موت
در باختن فرصت تحصیل کمالات و سعادتست ● و م

نفسی که بناشایستگی از عمر طی میشود
در شمار عدت موتست والدعا

فی رباعی

ترکیب دو کون چون خلق ترابالکونین ● بشنو از من که دیدم رای العین

جان

جان حضرت مصطفی بود زهرا دل | سر شاه نجف دو چشم حسن و حسین

وله رباعی

بسیار دویدم چه مسجد چه کنشت ● تا یافته ام مرتبهٔ خوب از زشت

ای وای بر ان کسان که نشناخته اند
پیران جهنم از جوانان بهشت

مم م
ام ام



بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو / بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا / موقف تأثیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر باغ عشق و / طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

صید دل از بهر آگاهی صیاد ازل / در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز / کوتهی در جیب عقل نکته‌دان انداخته

فیض را نازم که هر کس پا درین ره ماند / دل بدست آورده و جان در میان انداخته

طعمه گر خوان عشق افکنده ام در کام دل / ریزه از آن جسم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید بوسه زن / کای تو هم در راه عشق خود دغا انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محج / جوهر اول علم در آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق تاب / منطقم را آتش اندر خوان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب / مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید او / لذت آوازه در کام جهان انداخته

ای مهر تو جان آفرینش / نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان / خشم تو خزان آفرینش

با لقمهٔ همت تو بس تنگ / میدان دهان آفرینش

در جیب تعینت دو عالم
بهمان فلان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون
علت همه دان آفرینش

همای تو بهترین خطابش
بی نام و نشان آفرینش

تا گوهر فطرت تو کردند
آیین دکان آفرینش

تیزی بگذاشت تیشه صنع
در کاوش کان آفرینش

ناشی ز هوای جلوه تو
ارخای عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت
افلاج بنان آفرینش

اندیشه احتمال ثانیت
زانسوی کمان آف

مهمانی میزبان جودت
عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیابد
محتاج فسان آفرینش

با طالع حاسد تو همراه
فوج حدثان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت
حد طیران آفرینش

با نطفه دشمن تو توام
صد مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو
زنار میان آفرینش

عیسی نفس و تکلم تو
حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو
قوت مگسان آفرینش

با دیدن آب گوهر تو
دفع یرقان آفرینش

تاثیر ملال غیبت تو
وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب و قوسین
تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر
صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد
یک مسئله دان آفرینش

نظاره چهره حسودت
وجه غثیان آفرینش

افسانه سرنوشت حکمت
ترزیق بیان آفرینش

با مستی شوق تست عرفی
از بیخبران آفرینش

از مغز و دماغ او خبر نیست
از عنبر و بان آفرینش

دعوی کُن لغت لایق تو | رسوای جهان آفرینش

دارد بغایت تو عرفی

حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر برخواست | ای فتنه نشان آفرینش

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نکردم | زین باد پریشان نکنم زلف الم را

قدرم بسیاست کشد ار منزله رخت | در چشم وجود ار بدهم راه عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بی مهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت باشت | سوداست تا برابر این در اگرچه سرم را

هرچند که در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدیدست صنادید عجم را

در گوهر آدم نسیم باز نه ایستد | زآبای خود از شرم اصحاب کرم را

اما بود وصف اضافی شرف ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من | مدحت ولی گوهر ذات عرب و عجم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد | هرچند بهوا عطر دهد قوت شم را

المنة لله که بنازم ز نسب نیست | اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم | برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران | آرایشی از نو بکند مسند جم را

نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم | این نغمه چه سند است دگر صوت نعم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم

خاک در او تاج شرف داده قسم را

روزی که شمردند عدیلش ز محالات | تاریخ تولد بنوشتند عدم را

تا رایت عفو و غضبش سایه فکندند | هیئت متصور نشد ار آتش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت | معلوم نشد فایده نی کیف و نه کم را

انجا که سبکروحیش آید به تکلم
زآسیب گرانی ببرد گوش اصم را

تاثیر برد حشمت تو از سم کوکب
تغییر دهد هیبت تو طبع نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز
احسان تو بگشاده ز هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که پیامت
روشنگر آیینه انصاف توام را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم
اجزای وجود خود و ابنای حرم را

قطعه
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر
آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشتست
صد ره بعبث باز تراشید قلم را

گر جوهر اول بحریم تو درآید
تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آن روز که امکان حشم جاه ترا داد
در سایه انصاف تو میخواست حشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواند
نشنید قضا رحمت لفظ اهم را

تا مجمع امکان و جوب تو نسنجند
مورد متعین نشد اطلاق اعم را

تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست نکردند
شیرازه مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست
آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن
نعت شه کونین و حدیث کی و جم را

شایسته بدستار که بنهند درین شهر
شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند مایه نعتش
آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

شاها بعطایت که از آن کام که دانی
نومید مهل عرفی افتاده دژم را

از باغ نعیمش مده انعام و مرا بس
با مطلب و مطلب اصحاب شکم را

آسایش همسایگی حور تو خواهد
او دوزخ نعمت نخرد باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن
شوق طیران میکشد ارباب همم را

هر چند طبیعی بود این نغمه نعتم
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

منهم بسبو آب لب خجلت بکشایم
ای آبحیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح تو لغزیم تو بخشای
کز مدح ندانم من حیران شده ذم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت است
زانگونه خجل ساخته حسان عجم را

تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن — بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش نگشاید به سزا عقدهٔ نعتت — انجاست که اندیشه نگونساخت علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر نه ز علم — از هیبت کند چون ورم آهوی حرم را

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه — دورم از حسن عمل چون روی سفید از گناه
صورت امید می بینم چو آب موج زن — بسکه میبارد ز چشم ترم ز رشک در نور نگاه
گر بصورت کاه را کوهم کنم نامی منی — کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت — چون مصیبت نامهٔ عاشق ز دود دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز — چون گل روی لاله رایان ز آتش نگاه
در نگاه شاهد معنی دو عالم غوطه زن — ما بجولانگاه صحبت تشنهٔ جام نگاه
میل فعل زشت را با طبع من آمیزشست — وین شبیه ربط کوست و مکافات گناه
در بعصیان دل نمی آمیزم از بی قوتیست — وین بعینه چون حریص شوخست ضعف نگاه
مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون دهم — گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه

حبذا ای نوبهار عجز گر تأثیر تو — معصیت را امید مدام آتشش از طرف کلاه
هان سمند آهسته ران ای گمره ناهوشمند — منحرف متاز زی و مستی و ننگ ار تراه
می توان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت — ای درون جهل ما چون روی دانایان سیاه
بسکه بی تأثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه
بعد ازین در معبدی نالم که همت بخشد — گوهر کام ابد در دامن تأثیر آه
حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند — گر ترا و دار زبانم لیس فی الدار سواه

مقصدت دورست عرفی گر بپایت میروی
کام همت را روا باید ز امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور آفاق — صورت مرات معنی معنی صنع اله
گر محیط رای او بر چرخ گردد موج زن — دامن موجش بروبد چشمهٔ خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر — جامهٔ صورت ز دوش افکند در آرامگاه
زانکه بی محرم نبود اندر حریم از دری — تا نبود وهم غلط بین در امان اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف
وی ز زیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سیمایت دلیل
داور کونینی و انواع احسانت گواه

دست حفظت هر کجا بگریزی و برگشتگی
بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش بار بر هم ریختند
تا ز باغ همتت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدلت بدست خلق در ایوان چرخ
سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

عرش منبر پر فلک پا تخت جاهت بر مکان
آسمان بر عرش منبر پایه را بر تخت جاه

گرده شق ماه دلم را اگر بهم دوزی رواست
ای که فرمایی به انگشت اشارت شق ماه

توشه گیر انتفاع از زر نثر جود تو
خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میر در حرم
وز نشاط آستانت سجده رقصد در جباه

بسکه دست رحمت آرایش هر چهره کرد
عشق میورزد بحسن یاس امید اشتباه

باز ازل کو بیابد کین ناامید از خجلت
گر کند در حجر علمت جوهر اول شناه

ایکه از احوال آگاهی مهمل جان مرا
همچو سعیم در حصول طاعت مغفور تباه

سینه مد را الف بشکافد و نون چون جهد
چون در اثنای پریشانی تو بنویسم آه

یوسف نفس مرا از آسیب اخوان دور دار
کین حسودان مروت سوز با این بیگناه

با فریب غول همراه اند در راه سلوک
با فساد گرگ انبازند در نزدیک چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست
احتشام سجده کردن مرحمت باید بر جباه

احتشام روسفیدی و رباد از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر خواه

سفیده دم که زدم آستین بشمع شعور
شنیده‌ام آیت استغنی ز عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد
که ای تمام وفا وز رضای ما بس دور

زهی اطاعت حسن ادب زهی طاعت
که با اجازت مایی و وصل ما مهجور

زیاده زین نه حلالست دور از بر ما
اگرچه حوصله یاری در این بزم حضور

طلب بیار و میاور متاع منع کلیم
بساط عذر میارا که نیستی معذور

اگر بچشمهٔ مقصود عشق عشوه‌ها
شکست سبانچه امید او بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود چشم میدارم
که بر کرشمهٔ ما تنگ بود جلوهٔ طور

تو در معاملهٔ اهل بسط و متاع فخر
که تا صحیح بود بیع سعی نامشکور

در ملاطفت اهل صفا گشاده درا
که راستی طلبد آن سعی که مشکور

می مشاهده از زان ور اهل کدورت
تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در مستیت شهید کنم
که میت قابل رحمت شهادت مستور

بیا که در طلبت بر فراز صد ره سر
بیا که بهر تو بر صفحهٔ سر اصد در

چو عشق تو همه بینایی است شاهد وصل
چو حسن ما همه آراییست حجلهٔ نور

بکرد زمزمهٔ این عطیه بر دل من
همان اثر که با هل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که ما ز صبوریم
ز حد مبر که درین ره کسی مباد صبور

عنان فکنده جهاندم بریزیم باضیا
منزه از اثر کام سعی و سیر ستور

بدست همت طاعت توان نماز کردم
با ولین قدم اسباب جلد حور و قصور

ز دم بحبل متین جواز دست امید
بسعی بازوی اقبال بر شدم بام حضور

کمال جذبه بلطف آستین فشانم برد
بجلوتی که یکی بود در نقابیه و نور

تبارک الله از آن بزم بیزوال که بود
ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور

ببطح انجمن افتاده فرشهای لطف
ز گونه گونه عنایت ز اطلس و سمور

بر نوع که شد عنایت دهی نوبه ...

جماعتی همین و بسیار مهد وصال
که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور

دلیل دعوی منصور کاملست همین
بلوح ناصیهٔ اتحادشان مسطور

ز طعن مردم و دار سیاست آسوده
چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور

پس از مشاهدهٔ دوستان سروری دیدم
که بود بر صف ارباب قرب صدر صدور

جمال صدرنشینان نور چهرهٔ او
چو انجم از اثر شاه اختران پرنور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود
که هست صورت او زینت معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی تحیر اثر
ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن
ز روی مهر که ای از بصیرت دور

مراد خدا در
کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما
هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور

بحجب مسند ماهت کردی از روی
که فرق ذرهٔ او هست چشمهٔ چشمه نور

اجازت قدم و بسیار تا بدیدم
که هست منت این توتیا دیدهٔ حور

بناز

وگر صحیفه نورت نه تابکلومت آنت / که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینهٔ حسن ما و در معنی / روان صورت معنی بذات او مرکوز
ز آستین نرسیدی بجیب در وجود / اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی
که لفظ ما بادب نام او کند مذکور

کنون که موهبت حاصلست خیر و بر / باستعانت او کحل دیده مغفور
بعون لطف الهی بمدح او گفتم / قصیده که بود مطلعش باین دستور

زهی لوای نبوت بنسبتت منصور
مزاج عشق ز آمدشد دلت رنجور

بنور سایه چو ام سکون و سیر فیی / زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
بباغ طبع تو در اوج استفاده فیض / همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین / هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ازان نفس که برون داده اند گوهر تو / بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

ز نور ناصیه ات ماه اگر ضیا گیرد / بآفتاب دهد نسخه حساب شهور
شعاع شعلهٔ مهرت اگر فتد بهوا / رماد برق شود سرمه صبا و دبور
اجل رسید چو نامت بجبهه بنویسد / خجل شود ز نکه کردن اجل از دور
شها توئی که ز کات بضاعت کرمت / دو کون را ز گرانمایگی کند معمور
عداوت تو کند بحث گر بآتش من / مزاج حلم خداوند میشود محرور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد / قضا که هست و عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بپیمان و گوشه بر شکنش / که در دو کون توئی امر و منم مأمور
بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز نور ضمیرت نقاب برخیزد / برنگ آب شوند آفتاب و چشمه نور
منم که گشته ام از تنگ شرکت نو غنی / نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یأس میتابد
چو حالت سقراط از تأثر ماجور

تنزل علم گر شود نسیم ریاض / بطبع برابر غور رود ز نکور

ذلّه بند صفو دکش

ز حرص نعمت عصیان کند ز معمولت | بدون صوم کند نفس ذلّه بند بخور
بس است صاحب اعمال ناپسند بودن | چه احتیاج که گر جاودان بود مهجور
نعوذ بالله اگر روز حشر نبخشند | شفاعت تو عملنامهٔ اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من بعرش فتد | حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
امید هست که مهر لب سوال شود | عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور

قطعه

دم سوال که ارباب اشتغال شوم | نفس شکسته گلو از زمانه مغرور
اگر نه پنجه خورشید دل بغشیام | بجای خون ز مشامش چکد رب بخور

قطعه

وفا نمیکند امید مغفرت یارب | نه زانکه عفو الهی از آن دم مغفور
ز طور معصیت استغفر الله اندیشم | که گرد قصر نشیند بدیل عفو غفور
همین بس است اگر با جحیم دگر معقوب | که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم | نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

قطعه

به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت | ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی | که نیست مونس الماس و مغنی ناسور

الا ز

زکات مهر تو حاشا اگر دهد بطباع | کند به بادهٔ تسنیم طبیعت کافور
ز عود مهر و گلاب وفات عنصر من | اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور

قطعه

همیشه تا جگر خونچکان گرامان است | بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابه دل مجروح امتحان تو باد | ز نو شد ار روی الطاف شاملت معمور
چو این قصیده رساندم بسمع وی فرمود | که ای ز نظم تو منظوم لؤلؤ منثور
شبی ز دولت دریای افتخار رسل | علم بعرش زدم در میان خواب شعور
خمیرمایهٔ این سر قصیده آن آیت | که شاخ و برگ فرود شد ز برگ بار ظهور

و از دو قصیده

کسی گمان نبرد کز برای رغبت شعر | بر اصل خواب فشردم دمی که منظور

مطلوب

لذیذ بود حکایت دراز بر گفتم | چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
عطای جایزهٔ خسروی بعهدهٔ ما | حوالهٔ صله دیوانی بخسرو دهور
بیک لباس نگنجد بجوهر و آل | ز ازدحام معاد و ز کبریای شور

بخوان بر اهل فنا شعر من ضروریست
که منت دم عیسی کشند یا دم صور

چو این قصیده که مرآت طبع پاک منست
ز اهل صورت و معنی بحل شدش مشهور

علم ز جوهر کل یافت زینت الهام
بلی رواست که گردد باین علم مشهور

اگر ز همت او بهره‌مند بودی دور
طباع اهل شهود و ذوات اهل صدور

زهی محال که از غیر علت اول او
اثر قبول نمودی طبیعت ناثور

دوم کمند زبون در طویلهٔ عرش من
یکی سمند صبا و یکی کمیت دبور

بمنع زادن امثال او حکیم ازل
دهد بمادر امکان مفرح کافور

اگر جهامت او شحنهٔ بهشت بود
توان فروخت ببوس و کنار غازهٔ حور

زهی ز عدل تو دیرینه شهر کون و فساد
چو دار ملک محبت ز ظلم غم معمور

تویی که گرده ضمیرت ز روی شاهد عقل
باستین هدایت غبار غفلت دور

عدالت تو چو مصداق وحی پسند شرع
فطانت تو چو حسن عقیده منبع ناز

ز بهر مصلحت دهر نعت رای ترا
کنند بر ورق دفتر قضا مسطور

ز مستی می تلخ حمایت در چمن
بسی پیاله شکستند بر سر فغفور

ستایشم ز کمال تو قاصر است از آن
که مدح خود کنم این ننگ از تو دارم دور

زهی جواهر قدسی ز نظم من منظوم
زهی ممالک معنی ز طبع من معمور

اگر ز نشأهٔ طبعم اثر بباغ رسد
سبوی می دهد از جای دانهٔ انگور

هنوز در عدم است آنکه با منش سنجند
روان انوری آورده این خبر بحضور

همیشه تا دل آشفته نجات اهل وفا
ز هجر و وصل بود مایهٔ ستم و سرور

حسود جاه ترا باد شاهد مقصود
چو دست جود تو از وصل آستین مهجور

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد حد بیابانش

چنان باغی که گلچینی نیارد گل برون زینش
نه آن باغی که باید خار و خس از بیم دربانش

گلی کز حسرت مهر دی بر آن خندانند چون نوروز
نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش

گل این باغ گر چینی بیاور دستی ار پیشش
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش

اگر سر در هوا گردد کسی باری در آن کو
که گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چنان باشد
که درد و داغ میریزند بر بیرون بستانش

بجهت معنی شده

فشاندم در ازل گردی ز دامن وزین پیمان چنینم / که نامش عالمت و می‌کشد در دیده خاکش
اگر طفل دلم را دایه حور آید گرم را / نه بهنگام زدن هم همچو پستان نیش
دلت زیبت رو زنجیر الماس نشین شوخ / مکن در گشت عیش آباد و شاد و دوش در دهانش
دل شوریده خوانندش که در بازار معشوقی / خریدار پریشانیست چند زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یک سر نگه وحدت / ز سر مو چشمهٔ خون ریزد از خون مسلمانش
نیابت زان معلم یافتیم در حکمت آموزی / که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش
صفا میجوید از قصر دل معشوق زه جنت / که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
دماغ آنکی از بوی محبت عطر بر آید / که میسوزند عود عافیت در کاز ستانش
از آن نعمت بطور اهل ایمان خنده‌ها دارد / که پروردی بروز کودکی در زیر دامانش
حرامست اهل لذت را چشیده لقمه خوانی / که نبود سینه گرم و دل ریشی نمکدانش
وفا را یاد گیر از دوست کز نام تشنه دارد / لباس کعبه در مرگ شهیدان پای بانش

برو باید گشودن چشم معنی کی چون بروی / فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر تماشایش

چراغ دل بیفروزیم در بزم سیه روزی / که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
ز ایمان دلت آسیب می‌بارد بدیدن تشنی / که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید / بدون از گریه و زاری نیابند داغ وجدانش
بروح الله نخنداند حسن آفتابها / مگر بینند گریانش مگر یابند خندانش
برنجوری کسی ارزد که میرد هر که از لذت / دران مردن بود صاحب عزا احمد عید قربانش
وصال آفتابها کسی داند که از هر کاه وی / سهیل و زهره دامن دامن افشاند هجرانش
چو نازش تیغ بردارد چه جای سبزه و طوطی / که گرد دعوی و کرسی حرف تا بود شهیدانش
نثار دل کن آنکو هر که ملک و نی تواند توشیدا / نه آن گوهر که دست مرگ بر بشکند زندانش
ز گنج عشق دامان بهر بستان کن چو دارا / بتارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش
بمیزان دروان سنجان بسنج این نکته و بنگر / که در دل افشان کنی بهتر بود با راحت افشانش
محبت در معنی گوید افلاطون مطلع گو / که صغرا خندد و کبرا فرو گرید دبستانش
فغان از عشق منخیزد که هر دل کی چراغ ما / نگردد آتش هر مو بد او ای بر جانش
کدامین ارز و بر شعره چه پسند نغمه گامی / که صد نوبت دمی اندیشه مانیست مهمانش

باین بیرنگی و بیقیمتی از طرف قوتم / که لعل و آفتاب این رنگ و آب از دکانم دارد
اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم آخر / رسد این قطره را روزی که خونی در جگر غلطد
لب او دوستی مینهد بر سینه نغمه / دل تنگم همانا کرد لب میگردد افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید / لبی خواهم که بعد از نشستم باستقبال افغانش
دلی میباید اسباب پریشانی طلب ور نه / پریشانی بعهد بخت من جمعیت سامانش
سلامت را بدار آشتی بر میکشد شاهی / که فرمان میبرد در کشور دلهای پریشانش
زمهر او عالمی زنار و ناقوس فرو بندد / اگر کافر دلم در رشته آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن / که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش
بسنبل میزند چوگان لبی سنبل خجلت / که ناف آهوی چینی برانگیزد گوی میدانش
پریشان دیده این فوج میدان مجاز را / زبان موشکافی برکش که رنگین میدهیم شانش

امام شهر معنیها دمی در دم مردن
شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش

بصد صوفه قصان میبر ازرق صوفی را / ازین آهسته تر میران که برهم میزنی تابش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق میباید / که بشماری بدون انتساب فضل حیوانش
مرید مرشد ما جبه گل دوزی میخواهد / بدور گردن شیطان بود طوق گریبانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار اندازی / خسوف جاودان باید ز سیلیهای چوگانش
ببال عافیت تا کی بپرواز آوری دل را / بحل کن تا ز اوج زهره آرام برباید
سماع آموز ران مجنون که در هنگامه مستی / برنگ شعله دارد جنبش پا طبع رقصانش
من آن دریای آشوبم که از تاثیر خاصیت / به تسکین است موج انگیز وار اضطراب طوفانش
عنان از ره صورت بگردان کاندرین وادی / ز زاغ آموزد آیین روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تا شیر هوا دارد / سرو بید زوار بهر طاوس مستانش
بمژگان بر خنده در کشتی گر از طوفان تابش آید / دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش
سفال از بهر می جستیم که در دیر مغان تا که / خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش
بنوش آن می که گر بر داغ نهد مومن و کافر / بخندد این تبر و ریشش بگیرد آن بدستانش
بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را / بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
بنوش آن می که بر صورت شیرین بر افشانی / برون آرد ز قید بیستون سر مست و حیرانش

مجو کوثر ز لعل لب طلب کن روی چون کس تشنه
برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش

بیا این می اگر تلخست اگر شیرین بیاد آور
به ترک دین و دل میعیش کن وی شمار ارزانش

وگر از حرمت اندیشی بیا تا کام بنهیم
ز سلطان شریعت لیک بنمائی که هر کو ر

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که در پیشانی تقدیر مرقومست فرمانش

شهنشاهی که فرق آشان برم اصحاب همت
بفوق عرش میزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که همت از غایت درویشی و رحمت
وجود خود فراموش و غم لشکر فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد بهر جمازه جا برهمش
فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنت گر برات نعمت جاییش بنویسند
سواد از دیده الا ید بنوک خامه رضوانش

در انحالت که ریزد نوش بر نوش از لب لعلش
بود بال همای جوهر اول مگس رانش

بنازم عزت و شانرا که در ایوان سلطانی
علی آرایش بزمست و جبریلست مهمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد
که میسازد ز براغی بهر روح سلیمانش

بهشتی بزمست از گلگشت او واز کرم باغ عنایت
ز طوبی باج میگیرد پی از نخل ریحانش

نسیم فیض او چون محو سازد گرد نادانی
صفای جوهر آیینه علمست تابانش

نخورده از محبت آب سیراب اندیشه
که جان مست و نگذارد یکی خم نمایانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش
صف امکان بود ناخوش شمار نعمت خوانش

عتاب او بود در خشمی که گاه هشتن بر انگیزی
غبار مرگ خیزاید ز آب خنجر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی
گل مقصود رویاند ز خار یاس بارانش

زهی عزت که با نعت تو لوح معصیت گردد
هر آن دفتر که بسم الله کند تذهیب عنوانش

زهی رحمت که بنمودی بخلق آیینه رویی
که ایزد در نقاب چین جود میدید پنهانش

کسی کز راه او لادت بمژگان رهبر جبین خار چید
نوید باغبان روضه بر طوبی گل افشانش

شها بر عرفی بزمرده رحمی کن که می باید
چنان بزمرده باغی را ز رشحی ابر نیسانش

ز بس کز هر سر مویش تراود چشمه خونی
بود فواره خون جگر طرف گریبانش

دهانش چشمه زهرست از رحمت دری بگشا
که شیرین کام سازد میوه‌های باغ احسانش

دل او در هوای عالم قدس است مرتاضی | که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسیحایش
دلم بر هرزه می‌بندد بهای این گرامی سوزد | مهل زین بیشتر سرگشته در وادی خجالتهایش
متاع تر ما هم گر بدل ماند زیان دارد | برون میریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش
حکیمم در سخن نیکو حدیثم فاش میگوید | که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد | بامداد صبا اینک فرستادم به شروانش
ندارد ساده زین بخشش نظم لامکان سیرم | گذار قافیه گر نفتاده بسلمانش
بمشرق میرود درسم که روح انوری گوید | برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت | حدیث ماه نخشب عرض دارد ماه تابانش
وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خندی | بگو از حالت یوسف شماری گیر و اخوانش
فکندم جوشش آوازه بر دوش نام خود | که بشکافد به میدان قیامت تیغ بی‌سانش
بحل باد از من آنکس را که تعییبش کند لیکن | زبان و لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم | بچنین تنگ ظرفان و احسان لئیمانش
بیک زر زن گرانش میشمارم گر تو بستانی | دهد گر خرمن ماه آسمان بشمارم ارزانش

نوا

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه | نه اسکندر که از لب بیجگر زد آب حیوانش
تعالی الله چه نخلست این به آب خضر پرورده | که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد وصفش قاصر آمد این نثار بس
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

ای برزده دامن بلا را | سر در پی خویش داده ما را
چون در پی مردمی نهی پای | از کوچهٔ ما طلب وفا را
باور نکنی تو هیچ از من | بی مژده ندیده‌ام صبا را
دیوانگی محبت تو | کامروز مسلم است ما را
بیگانه ز تاج برد تارک | آواره ز کفش کرد پا را
جان و دل من پر از غم تست | بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده بصد سرود و دردم | ناکرده تمام یک نوا را
تا کی به شکیب در پذیرم | آفات هجوم فتنه‌زا را

صد چاک سپرده ام بیکدست | ناکرده بدوش یکقبا را
یارب چه عداوتست با من | این کارکنان کبریا را
یا دست جفای چرخ بربند | یا نخل عطای مدعا را
با خویش چو راز دوست گویم | از خانه برون کنم هوا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول ندیدام ریا را
تا کی بمیان خود نه پیچم | دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت | بگرفت ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد | از سینه برون کنم وفا را
تا کی فلکم بعشق گوید | کای وهم تو کرده گم ها را
از عشق فلان ببایدت آری | سرمایهٔ دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما
خاموشی این ستم فزا را

رفتم که بکنج خانه طبع | مرهون شرف کنم دعا را

گنجی بکف آورم که شاید | سرمایهٔ نعت مصطفی را
دری سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان سازم از دل | تا داغ کنم دل شما را

ای جود تو دست و دل سخا را
وی عزم تو بال و پر صفا را

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ | زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی | کنم بخویشتن تدبیر دفع و منع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکندم این کارگاه مینایی | که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که آه ز دل جوشد و نفس نکشم | عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمهٔ یارم کشد وگر غم هجر — نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر بعنان — دماغم از گل خالی چو جامم از غبار
دل خراب مرا طلبیست آیت یاس — چو زو در رفتن جانش به نیم کشته نگار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت — غمم چو تهمت یوسف دوید در بازار
ز سالک مدت عمرم که روز ماه درو — که فصل شیب و شبابم که شب در شمار
گل حیات من از بس که مست پژمرده — اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
برون صورت دیبای بالشم منت — گر آستین نم اشکم نچیند از رخسار
عجوز بختم اگر زلفشان بیاراید — سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین — که صبحدم نشد از خواب و من بیدار
چرا خستم چو بخارد بوقت خاریدن — پلنگ ناخنه گردد زمانهٔ غدار
اگر طبیب دهد ناگوار داروئی — کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار

وگر ز بوتهٔ خاری شبی کنم بالین
بسی ز آله در دیده‌ام خلاند خار

بصید ناوک موری اگر زره بندم — دهان مار شود در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از انا الحق زد — که دار چه ز زمانه بدستگیری دار
شبی که نشسته بزانو نهاده بودم سر — گر او فتاد خضر را درین سرا گذار
سری چنین که بیاری شنید بیسامان — غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بخویشتن آرا و خویشتن بیزار
سری چنین همه سر را صواب بیسامان — غمی چنین همه صاف شراب و درد خمار
مرض ببین و سبب پرس و خود معالجه کن — طبیب کیست فلاطون اگر بود شه‌وار
بگریه گفتمش آری طریق عقل این است — ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بسامان برآورد این سر — که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سرآسیمه گیت کم دار — وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رمت نمایم و بر جان خود نهم منت — که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار

تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه
بجا که مرقد کحل الجواهر الابصار

ز آستانهٔ او طعنه‌های نشو دهد
بپایه پایهٔ او چرخ میکند اقرار

بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او
نه آسمان تهٔ کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد
اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمین دروی
چو بسترد ز برش مهر سایهٔ دیوار

دریچه‌اش ز ضیا دیده سهیل یمن
نشیمنش بهوا غبغب نسیم بهار

چو صبح بنیهٔ خورشید پرورد شکمش
گر آشیانه کند شپرش بر دیوار

رموز غیب مصور شود درو مردم
چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او
شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین بر ابرو ازان
بدان صفت که دعا پیشگان دعوی دار

اگر صواب بگویم بگو و شرم مدار
که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین بس نئی از چنان مرقد
مرا ابدست تهی بس نئی از چنان بازار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بعکان
هوای منظر او از تراکم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برده که گرد
بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی عرض پکند بنیاد
محیط کون و مکان گردد آسمان دوار

کتابه‌اش که بود سر نوشت در عالم
چو بوی جامه به یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می‌آید
هزار صدا که کسی کرده در حریمش پار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش لوی
که در میانهٔ فانوس شد ملکش طیار

ز ذره‌های پریشان بسماع نور افشان
نجوم بی عدد آسمان درو سیار

غبار روش حریمش بتاج عرش نشست
اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

کلیت در چمن صنع شکل قبهٔ او
که عرش داشته بر دوش او ز کنگره خار

بسی نماند که خند ام او ر آمد
کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

زمانه

نه بال روح قدس میدهی بر مگس
نه سیم قلب دهی نرخ زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
نمیبری پردمی ازپای من بری رفتار

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم
اگر بهند بخاکم کنند اگر به تتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن اختر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکانم از احبار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود
که تا لب آید از ته دل میکند برش گذار

مرا که دست بگیرد که زیردست توام
مرا که کار گشاید که از تو تیره شد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
تو کیستی که شوی دستگیر و دستگذار

هر انکه شوق طوافش مرا بطوفان داد
به نیم جذبه کشاند ز ورطه‌ام یکبار

شه سپهر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان فضل و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد
گر آورد بدل دشمنش بهو گذار

برنگ دایره در حصر جود او مردم
شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت روز مولودش
هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش
ز نیات دل روح القدسش ندارد عار

ز فیض خندۀ لطفش که کیمیا اثرست
بگاه صیحۀ قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ گلی از حدیقۀ احسان
بهشت مشت خسی در شکنجۀ عقار

فتد چو سایۀ حلمش بر آفتاب بزرد
که نور از او متعدی نگردد آینه وار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود
دریچۀ حرمش ناف آهوی تاتار

چو نور رای تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط تهور گلوی صبح فگار

کمان قصد ترا جذبه بود که گر
زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عبادتی که مجلا باستنهاد تو بنشت
بود در سینه محتاج باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد
گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه چرخ از منش یابد مطابق گشت
نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج مغفر تنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریابار

اگر ز مهر تو یاد آرد آسمان شاه
که خط منطقه اش در میان بود زنار

شباب سدره و طوبی شود شبیه بدل
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

زمرد مگر رسد نور تا ابد ثمره
چو بشکنی حرکت در مفاصل افلاک

بهر دیار که آرد نوای عدل تو طبع
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی کشود شوق کلیم
بساز و نغمت حسن تو روزه دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است
از آن فروغ که در روی فتنه ماند (از رخ جمال)

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود دست روی بر دیوار

همه براوش چو دیو گاوش متد
همه نوازش ناموسی و گذارش عار

غبار چشم تو آرایش کلاه خزان
شعاع لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو موج کرده فدا
سپهر بر سر جاه تو اوج کرده نثار

چو خیمه در زده دامنم آسمان گویی
بصد طناب فرو بسته اند و صد مسمار

بگلخن آمده و ز روضه مانده ام محروم
که روی منت سایه دو پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا
بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا و نه ایمان بسوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بخود کرده ام یکی اینست
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و یکی
متاع من همه دست تهی است همچو چنار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
که این کرنگ هنر و نت و آن گهر هموار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
به بلبلی زند غوطه مرغ آتش خوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر
که بر در تو بود دامنش بسر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
متاع معرفتش نیست نیم ذره در بازار

بجز رو مد محیط عطای او که گشت
بنیم موجه دو عالم کناره را زنهار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه
از آنکه کرده در کنهش نبی بعجز اقرار

بسلک یازده عقدی که آن دو لؤلؤ را
علیست ابر مطیر و بتول آینه دار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد
بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بجادوی که ز داروی حکمتش گردد
شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت
بجود او که ز دریش نمک چشیده بحار

بخشم او که هم از حلم اوست شعله فشان
بکنه او که هم از علم اوست آینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد
بشوق او که ببازوی دل فزود کار

بسایهٔ علم مصطفی در آن عرصه
گر آفتاب شود جسم علاقهٔ دستار

بجاه او که ز بر دوش قدم کشاده نظر
بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان
بآستان حرمش که هست ناصیه دار

بنعمت تو که ابرار را کند مغرور
بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بطایرانی سنج بی محل نغمه
بلحن ترانه هم ذوق مرده دیدار

بغمزهٔ که زلیخا برید ازو کف دست
بنغمه که مسیحا گزید ازو سر دار

بانقطاع که گوهرفروش کنعانی
بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار

بآن دروغ که فرهاد ازو نهاد بیافت
بآن ترانه که منصور کشید بدار

به تیشه که ز اطراف صورت شیرین
همه کرشمه بر آشید و ریخت بر کهسار

بنامه که بلیلی خیال مجنون برد
بآن کرشمه که لیلی برو نمود نثار

بنوش و نیش ندیم و صبوحی مستان
بکاوکاو کلید طبیعت هشیار

بدست همت من گر کنار گوشه گرفت
ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بنعم فروشی آسوده کان شکوه طراز
بتازه رویی بر مردکان شکر گذار

برنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف
بچین ابروی پرچین خوی چکان کنار

بخستگی که کند جذب طعمه از کف مور
بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار

بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص
که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی
بشرمگینی من در افادهٔ اشعار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال
ندیده صورتش و جز بصفحهٔ پندار

بهوشمندی افسانه خفت نخل حیات
که دیده باز کند در کشاکش هشیار

بطبع گرسنه چشم محبت اندیشم | که خو به نعمت جود تو بشکند ناهار
بخاک سبحه که باد بروت زاهد راست | بتار جبه که صوفی ازوست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب بر صورت | براز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس و ستیابی طبع | بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بمردمی که بود سطو به عنقا | بمجرمی که بود هم قتیله اسرار
بسنبلی که زگلزار حسن میروید | نه از میانه گلشن زگوشه دستار
بنافه که ز آهوی صنع می‌افتد | بهر کجا نگهی تر بود در چهره یار
به برقع مه کنعان که بود حسن زیاد | بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بشور قمری دستان سرای یک نغمه | که درس نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و دود گاه هوس
که با دماغ منش هر دو راست قرب جوار

بآفتاب مراد در چه طالع | که نیست هیچکسش با زمانه من کار

بنیم

به نیم قطره شرابی که باز می‌ماند | پس از پیاله کشیدن بناخن از لب یار
به آستین کلیم و دریچه مشرق | به آستان حریم و بریزه اوزار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم | بنان لطف که دوزد بدوش اهل غبار
به عرضه دادن شوق و بر آستین یار | بدستیاری توفیق و رنگ داده کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت | باختلاط میان و باحتراز کنار
بعطلت سکنات و بکوشش حرکات | بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بتوبه و به پشیمانی دل تایب | به مستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش زهره جنگی بدرد ناله من | بفیض سرمه مکی بگرد کوچه یار
بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل | به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
به یکه تازی وحدت بعرصه توحید | بفوج داری کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد | باتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
به بر شکفتن امروز و غنچه بستن دی | بتوشه بخشی امسال و ناله بر پار
بشیوه دانی شهر و برشته جویی ده | بدله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بصبح عاقبتم نوش و شام کینه‌وفا — بصلح آب‌فشان بجنگ آتش‌بار

بهوشمندی عدل و سیاه‌دستی ظلم — بتر زبانی تیغ و بپرده‌داری دار

بکذب بی‌پدر و صدق آدمی‌زاده — بجهل سنی‌اثر و علم حیدری‌آثار

به بخل و عذرتراشش و قناعت عیاش — بصدق تنگ‌معاش و خوشامدخوار

بناگواری مرگ و بناگزیری رنج — به بیماری عیسی و به تیمار یار

بهزل معرکه‌گیر و نفاق توبه‌گزار — بصبر کم‌سخن و شوق آتشین‌گفتار

بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی وصلت بدولت دیدار

بتنگنای گریبان و وسعت دامن — بخاکساری کفش و بنخوت دستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت

بدرد زانوی حجاج منقطع رفتار

بحق این همه سوگندهای صدق‌افروز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوی تو جمله نشترخیز — کنم بمردمک دیده طی نشترزار

رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تیشه نهم گر ستانم از خار

بآب مهر نوشتم گناه‌نامهٔ خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحقار

گدای کوچهٔ حرمت بروزگار گناه — گرفت باج ز سلطان ملک استغفار

چو در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

اگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کشد ز ورطهٔ لعنش بیک نفس بکنار

هزار عروس سخن گر دیار مدح تو زینت — بعشوه گر کشدم در نیازمش بکنار

شباهت از تو کند آفتاب در نور — که آورد بعظیمم بابن وسیله گذار

مگر بدامن جود تو دست زد قلم — که گنجش از بن ناخن دمید گنس‌وار

چو کرم پیله بجود در تنید مدح ترا — بگاه طاعنا زد چو ارمنش بکنار

معلمی که تراشید خامهٔ طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده‌ام بکنار

کجاست مانی صورت‌نگار تا بیند — نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار

بچارسوی سخن نقد رایجی دارم — نه همچو سیم‌پاره زراندود و افتاده عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست جهان میرود سلیمان‌وار

نه انجم است فلک را که تهمت عرفی

دمادم آب دهانش فکند بر رخسار

ازان بعالم سفلی در آمدم کامرا
غریب وحشت نهادیست آشنا بیزار

ز جهل جایزه یابم اگر بجا گویم
بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار

بکام دنیی و بیم چون زمان نمیگردد
حدیث جایزه در حشر میکنیم اظهار

چو این قصیده در افواه خواص و عام افتاد
خطاب ترجمهٔ شوق یافت از احرار

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری
دلم ببالد و بهر منصب علمداری

خراب نرگس مستانه توام که بهند
هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

شهید عشق ترا اشتها ازان بهشت
که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی توجه آن چشم جادوان تا به
که فیض نامیه اش با جگر کند یاری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره
چو بعد مرگ بخاکم قدم نهی یاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزان است
که بلهوس نکند رغبت خریداری

ز خوش متاعی بازار عشق میترسم
که دست چین نبندد کساد بازاری

در آن دیار نبود ارو درد دلم که دهند
جوی ملال به عمر ابد ز بسیاری

ز بس ملال جدایی هم ز صحبت جانان
چو ز خشم عشق ز مرهم تمام بیزاری

هوای شهر محبت چنان علیم خیز است
که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من
نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

منم خراب عمارت بکشوری که درو
بود بدست خزانی زاغان معماری

چنان بعشق تو در شکر درد خامم
که تنگ حوصلگان بهر زر ز داری

ز جیب غم که برارد سرم که طالع من
بخصم شاه دهد مایهٔ نکوکاری

شه سریر ولایت علی که از لطفش
بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام
کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند
نهند برک قساوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد
کند بگاه اعادت نگاه بسیاری

زهی جواد که تا آتش نام جان بخشت / فشانده گوهر صحت بعنبر تر بیماری
اگر بعون سبکروحی عوارض نطق / ز طبع سلسله حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق / نگاه ز نزع شود مایهٔ سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد / بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان ز جاه و جلالت بغایتی پر شد / که آسمان حرکت می‌کند بدشواری
شعاع دیده اپس که روی خصم تو دید / کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق تو اندر زمان ما نبود / بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محتل / کشیده است لب از مردم آزاری
بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش / بروی هم شکنند عشوه‌های طراری
بعهد عدل تو کز بیم رفع امنیت / کنند دل شکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه نخوابند تا کس آید / دهد زمانه مگس‌ران بدست بیماری
بمدح کرده سرایت رموز عشق روا / گریزش از سریان نیست علت ساری
برنج حضرت اگر بوالهوس در آمیزد / چو تیر عشق شود نالهٔ هوسکاری

منم که طالع فیروز من نگاه عروج / دهد بتخت سرا مایهٔ نگونساری
فلک بسهو هم اگر داده راه بر در کام / کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی بسعی شماری
زهی شکنجهٔ طالع که مرکز ظلم آرای / ملول گشته ندارد سر مددکاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار درد روا / که بار منت مردان کشم بسر باری
بروزگار ز بیم سپهر شعبده باز / تنک مطاع شد از جنبهای عیاری
هزار عربده زهر از لبم فرو ریزد / تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز
ز لاف حوصله یاد آر کن این زاری

بیان درد دلت این دعای خود هست / که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیک بختان هست / بیک لبالب پس در وان اجابتکاری

چو وجود جاه تو باد از رحمت باری
چنان بعید که تا قدسیان نثاری

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز … بروش مهر فزون و بنگه صبر گداز
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن … وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب نی زاویه دار صنم و ای حسن … خواب نی آینه صورت و معنی ناز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش … در پس پرده فطرت فلک شعبده باز
خواب را شب همه شب دیده بپا بسودم … که برویم در این واقعه را ساختم باز
دیدم القصه که خوش گرم عنان برود چون … سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عمر بد جو حبیب گناهم که گذر … بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این جرم نه گناهست که سالک شبگیر … از ثنا گستری شاه سپهر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح … مرکب طبع جهاندم بهوی تک و تاز
ره بردم بسوی کشور معنی چون خضر … که در آن بادیه راندم به نشیب و بفراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش … گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود … که پراکنده کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد و مرا … برگرفت از قدم خویش بلطف و اعزاز
بی حجابانه زدم بوسه بدستش ز ذوق … گفتم اکنون باجازت که شدم وحی طراز

در ثنای شه کونین و امام ثقلین
که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد … پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک … دل محشو برون آورد از راز
آنکه چون در کنف چتر همایون آثار … همعنان سفر از راه غزا آید باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان … از رکابش که بدرقه غبار آن تک و تاز
فتح گوید چه کنی چشم مشتاق ز رکاب … سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه و عقل … گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش انبار است … که بساطش بری از زنگ نشیب و فراز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود … در دیار کرمش حج موصوف بنیاز
شعله خاطر او را چه اثر چشمه مهر … گریه خامه او را چه اثر خنده راز

ای که از نشاه افسانه عدل تو بخواب / فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
زاحتساب تو پی دوختن دلق ورع / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
احتساب تو اگر عارض گلهی افروزد / ای مرا پرده عصمت ز تو با زینت و ناز

تا بدار آنیر رایت ز زمین مرغانرا
سایه بر جبهه خورشید فتد در پرواز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب ساز / نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کن / دارد اندیشه که تا کشتمندش غماز
هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود / از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
چون برافراشت قضا رایت عدل تو بهم / فتنه بر تافت عنان تا بازل گردد باز
آسمان بانگ زد ارپی که کجا خواهی رفت / نقد جان در کف تسلیم و سر زره ممتاز

داور طبع من آن روضه فیضست که هست
شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامرام داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالات سخن / گوهر نظم مرا از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه درکی و فهم / غیر و نظم گهر من بچه پرکو و چه ساز
کنم از مایده معنویش مهمانی / از رقی کر بر خوان وجودم نه ناز
معنی از خامه من گاه روش میبارد / چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز
نوع وسی نبود در تتق فکر من / گه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی / انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن
مدحت شاه چنین کرده زبان تو دراز

تا گهی روز بفزاید و گاهی شب / بهر احداث حوادث فلک شعبده باز
پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب / دشمن جاه ترا دار برد سر بفراز
نیر رای تو چون عرض کند لمعه نور / خیر جود تو چون بخشش کند نعمت ناز

چه کند مهر نهان گر نکند رو بخسوف

چه کند گر نکند حور در روضه فراز

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن / حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر عمان درد موج حلاوت زدن / بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت در دبر لب دل دوختن / شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

نغمه داود را از لب شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن

با دل بی آرزو چشم کرم داشتن

از ابدی وقت غم روی زیان تافتن / وز ازلی بیع درد سود سلم داشتن

حسن عبادات را برقع نسیان شدن / زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن

در ته دوزخ ز شوق چشمه کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

آینه دیده را صیقل عبرت زدن / زاویه سینه را آتش زن غم داشتن

هم ز غبار گنشت عطر کفن ساختن / هم تبر از روی این سنگ حرم داشتن

در دمن بخت عیش ناوک غم ریختن / در کمر درس عشق دست نعم داشتن

در جگر اشتها آب هوس سوختن / وز اثر امتلا درد شکم داشتن

تا نبری آب چشم بر سر نم ریختن / تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست / صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله به یغما ده / دشمن درویش نیست خیل و حشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی کباده / ساده و بی رخنه هم لوح و قلم داشتن

شیب نکویم طبع به زنهار لیک / به زر عونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد بکن / بر لب چون خطاست چشم به هم داشتن

با صنم او نخستین گوهر ادب دانستی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی دیر عشق بر تو شمارم که چیست / کام به نفس سخن زدن پس قدم داشتن

رو تو قفا کن ببین عمر تلف کرده را

تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چند ته رو نقش پرده کشیدن بعبث / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدایی بود / بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه بتیغ غیبتی / از دل درویش برین ذوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نیارد گذشت / زو متأثر شدن پس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین / مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است / بر سر گل تا بکی منت خم داشتن

مایهٔ نازندگی از گهر خویش گیر / تا بکی این عشوه و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عشرت بگیر ملت قارون بهل / گنج و گهر ریختن به ز درم داشتن

دوست مسیحای دهر لیک مسیحی که هست / دون اثرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر مهر و ماه / شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم / حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

منم آن سحربیان کز مدد طبع سلیم / ببرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم

منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود / با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که شود / قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند / حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون / صورت شیشه بر آورد ز لال تسنیم

در حرمگاه دل و حجله که طبع منست / حامله مریم و بکر مریم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بدلم در پرواز / همچو مرغان اولو الاجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند / گر کنم طرز سخن با دم صبا تعلیم

در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات / مایهٔ فطرت ازو وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که به سرمایهٔ عقل / گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام / خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافله در دلم از عالم عقل / میرسد چیست متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خنده کند از چشمهٔ طبعم به بهشت / در دکان حلاوت بگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم بخواهم امرا
بسکه ادراک بود فانی و انصاف عدیم

بامن از جهل معارض شده نا مستغفلی
اگرش مدح کنم این بودش مدح عظیم

که بصد امر دگر قدرت بدیهی نکند
عقل اول به براهین مبینش تفهیم

هیچ ازین لیک دلم را نبود گرد ملال
گرچه این واقعه بسیار عذاب الیم

زانکه از مشک دم شاه سخن استشمام
حالتی بسکه کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی
که عدیمست عدیلش چو خداوند علیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر
متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

آنکه بام رتبه همت او اوج حضیض
وانکه با نازکی طبع وی آید بنسیم جسیم

خانه زاد خردش جوهر اول بادی
گفت کی دانش من در علم تو سقیم

جاه را پایه چنین سرای مبادا که قضا
زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم

حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر
این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم

اینکه نسبت بجلال تو هم از بی دستی است
که فلک نام شکوه تو برد بی تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر
بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل صفت دیدهٔ احول گیرد
گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم

گرم رفتار بجدیست که دود انگیزد
گر رود دم کج خویش کام تو بر سطح نسیم

گر بعبان نگرد رای تو در پستانی
نایب مردمک دیده شود در یتیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر
در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم

گر بعهد ابد انجام تو سنجند بطول
بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر
گر بود غیرت فردوس زنیش بار نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند
نشود تا ابدش سلب حیات از ترنیم

اینکه در عالم اجسام حکیمانه اگر
دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفت و گوی که بتاب از انکه می باشد
بیشتر از دل عاشق شنود گوش اصیم

کی دهند اهل محبت بنعیم لطفت را
گر ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبههٔ نیست درین واقعه کاصحاب بهشت
من و سلوی نخورند و نشنوند ز قوم جحیم

آسمان نیمین چرخ شکوه تو کند
در میان گیرد اگر دایره از نقطهٔ جحیم

ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ
بی نصیب از حرکت آمده چون جلو مقیم

داورا این که سزای تو همین نعت است
که عدیمست عدیلت چو خداوند علیم

طمع کوته چه شیست مرا از تو و بس
ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از همت
زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

شکر لله که از ان قوم نیم گرچه ز من
همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم

که بقصد حیله کنم راه اگر در بزمی
دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه معنی کنم از شعله کهادان تا حشر
ورچه بر صدرنشینان تمامیم عدیم

عرفی این طول سخن چیست باهنگ دعا
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی
منقبض باد دل خصم تو چون طبع لئیم

چون گردباد زخاکم گشاده علم
برفرق روزگار فشاند غبار غم

کی دل بجای خویش بود گر نهیب غم
زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که شد
در سینهٔ زمانه وجودم جهان غم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا
وی طور غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

شوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب
ذوق لب تو سرشکن شیشهٔ الم

آشوب دل ز فتنهٔ زلف تو کشمکش
با فتنهٔ تو فتنه بآشوب متهم

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا
تشویش جان ز شیوهٔ چشم تو کشته کم

ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نسوخت
هر لعل آتشین خط سبزت که زد رقم

گیرد بدهر دو دست سر خود اجل ز بیم
جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

هم خود بکو روا بود ای بیوفا که من
محروم باشم از تو و اغیار محرمم

محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست افکنی بدوش رقیبان بنازم من
ورچنگ من رسون کنی از زلف خم بخم

با دوست دشمنی و بدشمن خلاف دوست
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی مهر و ماه عرش

شاه نجف علی ولی معدن کرم

اول آب چشمهٔ زمزم وضو کند | جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم

مشاطهٔ ولایش اگر جلوه‌گر شود | زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم

لعل حیات‌بخش تو جایی که دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

بخشد هزار کشته جسم ترا حیات | لعلت وظیفه که بروان او زند دم

عزم طواف کعبهٔ کویش جان بود | کاید از برای تیمم برون زیم

من جان دهم برای تو ای لعل جان‌بخش | از معجز مسیح زند با رقیب دم

ای طوف بارگاه تو پیرایهٔ شرف | وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم | در فوج حشمت تو سلیمانست یک خادم

مست غرور کرده عروسان قدر را | دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین بزرم تو از خون نگشت خشک | از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

ان کینه‌پرورے که ز نعش تو دم زند | آن خون گرفته که بکمینت کشد رقم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با مهر کرد کار بمیدان نهد قدم

ان واهب نعم که ز داود نطق او | نشنید گوش کس بجز از نغمهٔ نعم

چرخ خم ز طوف کعبه کویش جدا نبود | کاید از برای تیمم برون زیم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا | گفت ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم

اورا سپهر گوی و زین بنگری همت | او منبع عطوفت و این مصدر ستم

هر شامگه نه از اثر مهر خاوری | رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش فکنده هم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود او فتد بهم | از تند باد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل | آیندم از قضا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان وجود دست جای من | پرورد روزگار مرا از نعیم غم

هر جا غنیمت کرده بتحویل من مگر | از بهر دیگری و من اول نهد قدم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست
این قصه را بیا بدعا ساز مختتم

تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد
گریان و بی قرار و نگونسار چون قلم

کردم ز شراب ناب توبه
وز کردن ناصواب توبه

میباختمش بباده ممزوج
بی ساخته از گلاب توبه

وز لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی ز آب توبه

مستانه اگر رود دمی ندم
پایم کند از رکاب توبه

در وصف بباده چون شکر نیست
صد باز ز شهد ناب توبه

گر عرض کنم زبان مستی
از نشأه کند شراب توبه

تا باده بخواب هست بینم
شاید که کنم ز خواب توبه

گردد ندامتم بپنجه
ز آسیب کند عذاب توبه

می دیدم و پیچ و تاب خوردم
از خوردن پیچ و تاب توبه

چون دید ز توبه لذتم گرد
از رهزنی شراب توبه

هر دم ز مشایخ گناهم
صد بره کند کباب توبه

هر دم ز نتایج گناهم
عمرش کند از شتاب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید
از توبه ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم
ایمن باد از شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز
ای دیده کنی بخواب توبه

میلم بفغان و شیون و ایت
ز آهنگ نی و رباب توبه

لب زهره ترانه چند ریزد
از ریزش این لعاب توبه

حسن تنگ بتان چه بینم
از دیدن آفتاب توبه

از درگه مرگ باز گشتم
تا گفت عنان متاب توبه

زانکه در تنگ توبه زور نیست
عمرش کند از شتاب توبه

در حالت بیم مرگ کاندم
بیدار شود ز خواب توبه

از هیبت مرگ توبه کردم
ازانکم خساب توبه

چون صحبتی با فقیه زنو بیش | از صحبت بی ثواب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق | بی شبه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت | وز صحبت شیخ شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز | وز هرچه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد | با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سؤال مکن | من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی ز توبه نازش
هشدار که شد خراب توبه

از توبه منال تا نگردد | بی مغفرتر از حباب توبه
مخمورش که تایب از بزم | تا که نشود شراب توبه
منت بکه مینهی که کردی | ز آب دهن گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد | اکنون دهیش ز آب توبه
سیال کند خجالتش گو | گیرم که بود ثواب توبه

بر توبه مدوز کیسه ای خضر | تا تنگ نشد از عتاب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم | وز ما کند اجتناب توبه
این بسکه وبال ما نگردد | وز کشمکش حساب توبه

این بارگاه کیست که گویند بی هراس | کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده ز پستی هزار جای | تا اولین دریچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بگوش عرش | از روی غلو شان بستاند بالتماس
نه سایه اش لباس بپر کرده از علو | نه کرده نور مهر زر اندود بی لباس
از بسکه نور بارد ازو در حوالیش | خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او | بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است | گر رفعتش نه وهم نشان داده قیاس
گفتم که عرش منزل حاجب و لک زنید | کفا نعوذ بالله ازین طبع ناسپاس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی که بارها | گفتم بصرفه حرف ان ای پایه ناشناس

این قصر جای واسطهٔ آفرینش است
یعنی سرای علی جهان معالی امام ناس

انجا که لطف و عقل کیمیا کند / زر دارد الماس تلالی تا انجا
معجون نی از بلاهت خصم شعور اوست / کیفیتی که گرد قضا نام او نعاس
ای از شمیم جعد عبیر سان خلق تو / پیچید در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قد کبریاش بدوزند اگر لباس
دشمن چو یافت عزم ترا گفت با زحل / چون بخت من بخواب که فارغ نشستی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس پیش آینه / مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار ز انتقشان منعکس شود / گر ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نبندد بر صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر ماه جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام فرستم بهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست / ز آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد به دوش غاشیهٔ عجز بوفراس
فرمان دهی بدانسته چون من جهان نظم / این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرز کلام عمر کجا وین روش کجا / نشناس را کسی نشمارد ز جنس ناس
در شعر من چکار کند تا سخن حسود / بس فارغست خوشه پروین ز جور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است پنجه بهر دعا برآر
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لب ریز باد جام نشاط موافقت / تا هست گرم دوره این واژگونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه / صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان زجاج و در جگر افشان و می مخواه / بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجوی / ماه از زمین بجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاج اگر خسرویت هست / بشکن کلاه سنجر و گوهر ز کان

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر / گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان

شریان ز پوست در کش و در کام تیغ نه / لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر مشهد شهادت از در عشق روان کنند / تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر / وز بعد مرگ گر برسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن / یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس ز نوحه گرم کن از نی نوا مجوی / خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای بلبل شهید / بر شاخ سدره جا مکن و آشیان

گر کعبه ات بزیر لب آرند پی مدزد / بر خاک بوسه در حرم آستان

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان / منشین بشاخ طوبی و انس مکان

آهوی عصمت ار بگریزد در صید گاه / گیرائی از کمند و شتاب از عنان

تا میزبانیت نکشد در خم غرور / تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس / این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود / بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

دستان زنی و بال فشانی گرت کنند / از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن / با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را مبر از فضل خود بکوش / تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان

عرفی چه احتیاج بگویم بداستان / کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همت است و بس / گفتم مخواه تن زن و صد داستان

ز تاب شعلهٔ مهر سایه بهر پناه / سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر به تقسیم بسکه چنان گرمید / که شعله بر سر خود زد و دود دل جگر گاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم / چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه

ز مهر هی صبا پرتو شهاب دهد / ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه

سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج / ز فرط شدت گرما کند در آب پناه

به نسخه

بدوستان نسخه

بهشت نسخه

مگر در آینهٔ آب عکس مهر افتاد / که آفتاب ز گرما بآب برد پناه

که آب را متموج کند وزیدن باد / که شخص موج ز گرما کند در آب شناه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح / که دست مرگ بود در تصرفش کوتاه

ز غایت اثر حدت هوا شاید / که گرمی جگر موم گردد آتشگاه

همین نه سایه پناه آورد بشخص و بس / که شخص نیز ز گرما برد بسایه پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد / که بهر نطع کشد پوست از بر شاه

ز تاب مهر بنور سپهر تافته شد / چنانکه معشر کین بگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امیر خطهٔ شرع
محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول / زهی وجود شریف تو حصن شرع الله

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر / صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه

بجان جادهٔ آن کرده بناوک چشم / که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنین که دیدهٔ عفوت براه احسانست / نزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه

ز بحر طبع برآورده پر گهر صدفی / به تحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه / که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از آنکه ز شوق لبت شدم همه جا / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی رسم برانگونه نشسته درد دل / که ذوق کشتن من در دل تو اندازد راه

چو گیری آینه بر کف ز شوق عارض خود / ازین کرشمهٔ نرگس وزان فروغ نگاه

شود مثال در آیینه مضطرب انسان / که اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آید آنکه از چشمم / بصورت تو نیز دگر بر آید آتشگاه

زنی بتیغ ستم و فریاد از ستیز تعب عشق / که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظاره ام هجوم آورد / که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه

زهی بخنده گشوده ز کار غنچه گره
زهی بعشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه

ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگار تراست دست آویز / بساط فتنه سمند تراست جولانگاه

ز ها

دل زمانه هراسان ز خشم ظالم تو — چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاه

شها منم که بلا را بجز فضای دلم — بگاه عرض سپه نیست عرصه‌گاه سپاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد — زهی سجود جناب تو آب روی جباه

باین غرض که شود حسن تو فزون دایم — زمانه یوسف عیشم نماید از چاه

شدم هلاک ز حرمان خویش از آنکه شود — بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد — خمیرمایهٔ عجز از غبار این درگاه

زهی محبت آل تو پایمرد ورع — زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف نظر باد بر سرم اخوشر — بپایت افتم و گویم که حسبنا الله

منم غلام تو عرفی محل بود که لطف
بحال من بگشایی لب شفاعت‌خواه

چهره پرداز جهان خشت کشد چون زن حمل — شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش — دیدهٔ روز بتدریج برآید احول

مردم

مردم دیدهٔ آن ژاله وگر لعبت ماست — پنبهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا مثل

خون سودائی شب زاید و فاسد گردد — لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه خود خوش شد — هرچه شب رد کند از معدهٔ زنبور عسل

بعد ازین در رحم روز شود صاحب حمل — بعد ازین شب بنگین نقش کند عبد اقل

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می نگنجد بصراحی و صراحی ببغل

جام یاقوت و می لعل بهم بالانند — اثر نامیه چون لاله و داغش مثل

نامیه چون چمن سبز دهد اتمامش — ناقص از کارگه آرند بباغ از مجمل

عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جوان مزاج — خمش از سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر — یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ چمن دهر کنون گر رضوان — نسخهٔ خلد برین باز گشاید مثل

صورت خلد ازین باغ مفصل نامه — سیرت این چمن از خلد به بیند مجمل

خور گیسو نمایان بسته در آید چمن / تا لب لب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا نکهت زد / گر نبی بود و لب را بهم آرد جدل

شاید ار غدر پرستار نبد برند بحشر / بسکه برداشت بر و صوت غزل بلبل

انبساطیست درین فصل که بیگاه و عقل / شود آزار شود عقده ما لاینحل

لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال / یا بود لاله که سر بر زده از دامن تل

حاسد از آن شوم زین غزل تازه بتر / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم زدم دوش که در چشم تر من / تا صبا جم در دل کوه تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در پاس من / دجله عفو تا به پنهان نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست / این نه موهبت که ز آتش بکند ترک عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح کنم / نوش دارو بفرستم بسلام حنظل

چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود / ای بخوش چهری آیینه حسن تو مثل

ابن

آستینی ز وفا بر مژه ام کش تا چند / پوشم این چشم تر از حادثه خداوند اجل

میر ابوالفتح که در سینه دولت مهرش
آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی وی ار بود سایه و با خورشید / چشم بر چشم کند پایه و جبهت زحل

لب او خنده اگر چشم جهان بیند باز / دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با هواداری لطفش ز سر سبزی ربیع / بهمن و دی برباید کلاه مخمل

یکدرم وار نیاید ز زر خالص بیرون / از ضمیرش ز زر خورشید دارد تعمل

در مقامی که کند روی کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت حلول ندانم که از چه نکرد / صورتش بیشتر از صورت عالم بمحل

زانکه چون ورا رادت ز افق سر بزرد / صبح دم دولت او زاد ز شبگاه ازل

زین سخن جوهر فعال آشفت و بگفت / ای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولا نه پذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر لقا / وی تمنی وجود تو غنا گستر اجل

صفوت ذهن تو صرّاف مطالب چو دلیل | جودت لفظ تو کشاف دقایق مشکل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی | آفتابی دگر از حوت برآرد بحمل
تا گرفته زنخای تو جواهر دارو | جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پاپایهٔ خدّام تو میر فلک چرخ | گر بنود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد | عیسی از مهر نشاید که کند رفع خلل
گر جعل در دپیر از رایحهٔ گل یابد | بلبل از بهر مداواش بساید صندل
جمله هم سنگ دل و طبع گهرهای مُنَد | این جواهر که فشاند کف جود با مل
فاش گویم نکنم شرم همانست که بود | اشتیاق کف تو صورت نوعیش بدل

لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست
دودمان گیس از شوخی او مستعجل

ابلق سیر که چون گرم عنانش سازی | از ازل تا به ابد و ز ابد تا به ازل
قطرها کش دم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آسا بنشیند دم رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم | آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او معلول | حرکات فلک از جنبش او مستعجل
گر بر خصم تو بندند بپایش دم زرع | تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل
درعنان گردش او تا گره تاز هوا | طی شود دایره بر دایره مانند بصل

داورا داوری مست اشارت فرمای
تا نباید فلک از بهر صداع صندل

داد یک شهر زعفرانی بستان کین مغرور | کبر و نازش نه باندازهٔ قدرست و محل
پر غرور است که تا من در حد حیز دم | این گمان داشت که دوران نشناسد بدل
نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند | که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر مویش اگر بار بنگافی بخرد | سومناتیست که چندیست در و لات هبل
بهر اصل و نسب خویش نویدی بیرون | هر چه خواند ز نسب‌نامهٔ ارباب دول
کو مرا انبار زر موزونست نه دریا و کان | حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
گر باز بچه نهد در کف اندیشه عنان | می نهد غاشیه بر دوش خرد او اخطل
چه بلا عیب بر آشم که حد کم بادا | مشنو عیب ز دل گردهی از سیم دغل

دعوی همت و از شرم خیالان در جلوت
بشکند رنگش اگر جامه نباشد محمل

گرچه او بود و کنون هست و گر خواهد بود
اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد بنبرد مصاف
صلح و تحسین و خوش آمد نبود جز جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

وانچه ذرات معانیست که بر آن جوشد
همه خورشید شوند ار بشناسند محل

عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد
ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل

دارم از غیرت اصل گهر و ذلت شعر
پای در تخت ترا دست در آغوش زحل

آن اگر نام فرزند نشد از ذلت شعر
شعر از عزت او لیک برآمد ز زحل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل

آنکه در عهد تو در عهد جم و کی گر بود
هم ز خویش نشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود دیگر زار
آن بد اندیش که چشمش بتو افتاد ازل

آنچه دادی همه دی گرچه بمعنی صلت است
صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل

قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن
کین حکایت چو نهایت نه پذیرد ز ازل

گویم از ناصیه اش هر چه نوشتست بخوان
این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

در شناز و گهر چند طمع باید داشت
زان با خلاص تو بشکست غرورش اول

او که پروانه قدرت نشود زر بنال
او که عمامه عرشست نیفتد بوحل

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعراست
گوشه چشم نمودند که تنگست محل

مدح صاحب نه و حرف خود و این طول کلام
هیچ شرمم نامدت از نکته ما قل و دل

بدعا رو که اجابت ز لبش بر لب تست
گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد
تا زبون از عمل نامیه ماند جهل

گشته مزرع بخت تو پذیراد نمود
تا بجدی که چرندش بمیان چمن دی و حمل

بسعی جوهر اندیشه راز دل مگشا
کلید موم مبر قفل آهنین مگشا

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکید
مثال ظن منما چهره یقین مگشا

بهشت امن مقام در از دبستان یقین
در مشاهد بر روی خوش چمن مگشا

به همنشین بگشا راز دل نه بیگانه / اگر ملازم طبع است همنشین مگشا

منور در رحمت آنکه صنع ایزد است / بروی ستر ازل دیده چنین مگشا

مران گره که زند بر دلت نهفتن راز / بکاوش نفس تیز و آستین مگشا

بهشت ما حضر خوان نیک بختان است / باین قدر ز جبین بناز چین مگشا

خدنگ طعنه همت نشانه می طلبد / بمسک مژه بر روی حور عین مگشا

اگر بکیش مروت عمل کنی ز بهار / گره ز کار دل عافیت گزین مگشا

اگر دلت ز سرای خراب عافیت بشکست / هزار گونه عمارت بهل همین مگشا

براه ملک قدم مروی بسعی حدوث / بباز دیده بدونان همنشین مگشا

دریچه که غمی سر برون نیارد از آن / بروی صرفه کار دل حزین مگشا

محل شناس و طرب جوی معنی از عقل است / که گرد غم بنشیند برخ جبین مگشا

بروی چشمه کوثر چو تشنه لب برسی / فرو میای

اگر نه مرد رهی زحمت وجود مبر / زآسمان در تشنیع بر زمین مگشا

زجان و دل بگشا قفل معنی از در جان / بر آن دری که بود بسته غیر ازین مگشا

بدست دل بگشا عقده که فرصت رفت / گره ز رشته اسرار ما و طین مگشا

دلی که باید از افتادگی گشاده شود / ز بر فشاندن دامان و آستین مگشا

دلی که مایه ذوقش محبت و طرب است / به نظم و نثر مکن خوش بهای چنین مگشا

زآب و رنگ چه خیزد بغنچه و لاله / مگو که بند قبایش بیاسمین مگشا

بتیغ غمزه جانان گشای دل از هوس / دلی که در غم او تنگ شد چنین مگشا

متاع دل که نباید گشاد جز بر دوست / ازین بها که سلیمان دهد نگین مگشا

بنای عمر بر انصاف دوست بر زن / در شهور خزان دیده بر سنین مگشا

بمشت خاک نیرزد ولایت دارا / دلی گشای که فتحت ملک چین مگشا

بشیخ و راهب اگر استماع می طلبی / زخوب و زشت مگو لب بکفر و دین مگشا

لب صفا بگشا در میان ساده دلی / زبان عقل بتشریح مهر و کین مگشا

زبان وحدت و تفسیر آیت و توحید / زبان بوقلمون زآن و این مگشا

ز بخل صاحب خرمن نصیحتی اخف / کرم رحمت کن و دامان خوشه چین

هزار مرده بروی زمین بود بسیار
وگر تو مرده پذیری دل از زمین بکشا

ز مر سخن در بار بحر خراج کنم
برادهٔ خردم چشم غزال بین بکشا

خموش عرفی ازین نغمه‌های شورانگیز
لب ترانهٔ بلبل بآذرین بکشا

رموز حکمت و اسرار قوس جلوه دهد
بلوح خویش لب عقل اولین بکشا

عشق کو تا خبر دبر اندازد
عود شوقی مجمر اندازد

درد را در دلم بیالاید
عافیت را به بستر اندازد

مرغ جان را برد بباغ گلی
که اگر پر زند سر اندازد

صید دل میکشد ببند کسی
که اگر سر کشد سر اندازد

شاهدی کو که یکنفس کوشی
بدل در پرور اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم
که سنان گاه خنجر اندازد

وز متاع وفا بجیب دلم
نه اقل و نه اکثر اندازد

هر شکستی که از دلم بخرد
بدو زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشهٔ حلبی
آفتابی بساغر اندازد

در شراب افکند دل گرمم
دوزخی را بکوثر اندازد

خنده‌ام جام غم بگریاند
گریه شیشه خون براندازد

نور خورشید بی زند شفق
بر سر خاک عنبر اندازد

بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن
نور از چشم اختر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم
همه در نفس مزمر اندازد

قهقهٔ شیشه طبل کوچ زند
هوش را خیمه در سر اندازد

زخمه از باد گوشهٔ دامن
موج در نغمهٔ تر اندازد

از رگ و ریشهٔ غمم بکشد
رعشه در جان غم براندازد

نی غلط گفتم این گدای مست
گر دمیم کس معبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست
که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد
فرش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چشم چون گهر هم
عقده در کار رهبر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بمهر
در ره دشمنان سپر اندازد

دست توفیق گو که شمشیری
بر سر نفس کافر اندازد

یوسف آنکس بود که از حسدش
گه برادر بچه در اندازد

او عبیر لباس میخواهد
که بجیب برادر اندازد

واعظم گشت سنگ مستی کو
که شکستش بمنبر اندازد

ذوق وعظم نماند میخواهم
که سخن طرح دیگر اندازد

سر بسر شکوهٔ ستم گردد
رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن را ز تنگنای دلم
بطربگاه دلبر اندازد

گوید ای بی‌وفا کرشمهٔ تو
شور تا کی بکشور اندازد

نقش پنج کج مباز با عرفی
مهره تا که بششدر اندازد

کاشکی آن شکیب هم میداشت
که شکایت بمحشر اندازد

روبد لجوئیش مباد آن مست
زهر آفت بپیاله اندازد

روکه آن تشنه بهانه مدح
ترشحش عقل در سر اندازد

میر ابو الفتح کز سیاست آن
غمزهٔ زهره خنجر اندازد

که شکایت بخون لا آید
بدر گوشش داور اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول
آسمان مهر انور اندازد

نامه صحرای چین شود هر گاه
قلمش نافهٔ تر اندازد

دانه از کشت جودش ار مرغی
چیند و در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان مرزر
بر زمین صد پر زر اندازد

بهر سامان بزم از نظری
جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان
جای فرشش بمنظر اندازد

مایهٔ انتعاش مظلومان
گر بدامان صرصر اندازد

آشیان خراب کرده باز
پیش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر / نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او / لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی / گه روارو بلشکر اندازد
نعره را تازیانه نعل کند / حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند / صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند / نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد / در بر و چنگ مزمر اندازد
حله مطربانه چاک زند / زره زلف در بر اندازد
تیغ سیمابگون آمد و / سر و دست دو پیکر اندازد
ترک ناز از کرشمه وام کند / طلبد خود و مغفر اندازد
آفتاب از کشادن ناوک او / جوشن جوت در بر اندازد
بگریزد بزیر ماهی و گاو / گرز را چون بمغفر اندازد
یاد آتش نهاد حمله او / بحر را دشنه در بر اندازد

علت رعشه بسکه عام شود / چون بمیدان تکاور اندازد
رمح پولاد عرض موج برد / تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازوش / آنکه زین بس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد / در ترازوی قیصر اندازد
آنکه خشمت در آزمودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افکند بفلک / سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد / بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلعت ار گردون / در گریبان جنا ور اندازد
جای نور آفتاب چون آید / بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد

دشمنت بسکه مست نخل ز تست | بلغات از نظر بر اندازد
فعل از و اشتقاق شو نکند | چون نظر سوی مصدر اندازد
شفقه کرده تو کر مریم | معجز آسا بسر در اندازد
مایه نشأه انوسیت | باز در بطن مادر اندازد

داور الحن مدح گستر تو
رقص در سبع گر اندازد

خرد از عطر کهنه خلق تو ام | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک قطره تو نیابد | در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد | لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنید زان قلم | هر دم از عطیه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو | سر بالین عجبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه ز کنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد

تنگ دارد ز مدح اگر عرفی

ه

در ثنایت عنان در اندازد

چه کند طوطی ار نسنجه بگو | گرنه خود را بشکر اندازد
ور به بی‌تنگی ز شوق مدح بگو | گش بدل سایه گستر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین به دفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلی شوق | طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجز است من عاجز | طرح مدحت کی در خور اندازد
گو بده منت که معنی لایق | در زبان ثناگر اندازد
گو کجا مدح آتش افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تحسینت | به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم | روز و شب را برابر اندازد
روز خصم تو شب کناسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

باز گلبانگ پریشان میزنم | آتش اندر عندلیبان میزنم

حجله گل بهر من بستند و من | سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر میخورم | بر سر نیش جولان میزنم
خون گرم از رشته دل میکشم | جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زمزم دارم در سفال | مرحبا بر سکوی آستان میزنم
بسکه لذت دوستم تلخی را | بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر | بر دهان و دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم | مهر بر بالای فرمان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی | بر فراز بام زنبیان میزنم
پای حجزم راه حسرت میروم | دست عجزم فال دامان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج خون | از تحرکهای شریان میزنم
مرغ بخت بیدم نوا در فصل دی | بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان | نغمها در کنج زندان میزنم

یعنی تو زه بقیر قاورورم اکتسا لذت ایچون

یعنی هم خوان نعمتم صرف آتش اولدیغنه مهمانلری منع ایدرم دیمکدر

یعنی کریمک دامانه الله کیرمک ایچون فال ایدرم دیمکدر

کمانی و مهتدی

حقا انه تکمه یدن

ماه

زهره می دزدد نوای چنگ کاران | زخمه چون در عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم در سومنات | تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان میفریبندم بسی | شیشه بر سنگ ایشان میزنم
از مسامام رود سیلاب نور | تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم می و جام آفتاب | حیف کاین می در شبستان شان
گر دم از راحت زنم بر من خنجر | کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا | تکیه بر غمهای الوان میزنم
بسکه در نیشست پایم هر قدم | دشنه بر خار مغیلان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست | خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش را هم دیده عصمت بود | لیک پا بر نیش عصیان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی | فال آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لب سیرند و من | بر دل صد پاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست | سینه را در موج طوفان میزنم

یعنی آشکاره کرکت ایدی

یعنی فنا ایدرم

یعنی حقیقت لحمتی و لدقد بینولک ایلدیکم عصیانه

یعنی آتشگاه گبرانه آشنالق قصد ایدرم

یعنی کمی طلا زدن شکست اولدیغی کبی بن دخی غمدن اولیجه قربان ایدرم دیمکدر

می‌فشاند بر لبم خون مراد | عطسهٔ کز مغز جنون سر میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش | دشنه بر عید قربان میزنم

بحر خون در پای آتش سیل زهر | میکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افتاده‌ام جام و سبو | زان جهت بر سنگ بطلان میزنم

گریهٔ شوقم زان آتشگاه دل | شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا بمژگان تو کرد آشنا | دیده را بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه‌ات | خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تار رگ جان میزنم

دست شیون بر گلستان نشاط | بر سر گلهای خندان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خود | در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار | نقشها بر لوح امکان میزنم

کوس افلاطونی از یونان زمین | میبرم در ملک ایران میزنم

شیشهٔ از زهر هلاهل شد تهی | کاسه در خون شهیدان میزنم

ور سبب جوید کسی از کوس من | این نوا از عود دربان میزنم

کان ولایت مولد انشور است | کاتش از نامش بیونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش | بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش میکنم با نغمه | در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش میبرم با تشنه | بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت و گفت | دهر میدانست جولان میزنم

راکب رایش بمیدان راند و گفت | آفتابم گوی چوگان میزنم

عقل میگوید کل ایجاد او | بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او | بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد | چاک بر افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند | سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدو را شش که من
بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم
خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا دادهٔ
تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز تن لطف تو شد
طعنه بر مغز دل و جان میزنم

گوش کن گر نام مدحت صبح و شام
طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمه نور است چشم فطرتم
خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا بر آرم گوهر ارزنده
تیشه اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشکفد
بر سر غلمان رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا
بر نوای خود درستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم رواست
گویی از تزویر دستان میزنم

ساکنم وین نغمه را در نیم شب
همره مرغ سحرخوان میزنم

انجم

صبحدم کز دریچهٔ افلاک
نگریستم بصفحهٔ افلاک

شاهد طبع خویش را دیدم
رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع نبسته و سرمست
نیم پوشیده حلهٔ بی باک

گاه اندیشه مند و حیران وش
که عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین از و نایافت
زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاهی ابرو گشاده و زدریافت
غزل شکر خوانده بر ادراک

حلهٔ لفظ بر قد معنی
صد روش دوخته و کردی چاک

گوهر نیم سفته را مردم
سوزنش کرده و پیش کردی پاک

رفتم آهسته پیش بنمودم
خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز و چین برابرو گفت
کای کهن محرم من و ادراک

چیست کاندر چنین دم آمدهٔ
که نفس راست شد ز آمد پاک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست
از تو دوری با احتمال هلاک

توی امروز در مسالک فضل
ناگزیر طبایع ادراک

نقش ما و کوشش ما هوشست
تا گرفتی بنطق عرصه خاک

روی اندیشه از تو در مقصود
طرۀ دانش از تو در پیچاک

داری اندیشه نکو و منوش
محرم خود تو را که داری باک

تلخ شد گفت تهنیت حرص انکه
از سمک لاف فضل تا بسماک

این نه عیدست و من نه مادح میر
او نه صراف نظم و من سباک

روشنست اینکه بی شناس مرا
کار اندیشه میکند بهلاک

باز گفتم دلیر و شرم زده
کای تو گلزار فضل و ما خاشاک

لطف کن تا به پیش آن مخدوم
شهدش افسرده تر سیه تریاک

نپذیرفت چون از آن تلخی
اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گو بیا بلند بود
چنگ در بیت اسم زد چالاک

میر ابوالفتح انکه از قلمش
لولو آید برون چو خوشه ز تاک

گوهرش دست برده از دریا
سایه اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد
فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق بنماید
نام حاتم زنامه امساک

چون دمد لطف او در آتش دم
ماهی از کوره برکشد سماک

چون کند نام او نگارش نقش
خامه دزدد عطارد از حکاک

عرش در مخزن خانه قدرش
آستانرا گزیده از افلاک

چرخ در ملک نامه عزمش
حرکت را نوشته از املاک

آسمان در رفاقت قدمش
بتواضع کند بچرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش میگفت
نیست بهرام رزم ور را باک

دست مظلوم را چو کرد دراز
صد شبیخون بشعله زد خاشاک

ای ابد را بعهدت استظهار
وی عمل را بعلمت استمساک

بزمگاه تو حجله یوسف
رزمگاه تو شانه ضحاک

از خم مدت تو جام نخست
جرعه دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو خجل | نشأهٔ روز اول تریاک
بذل کو مرسی است از حد رفت | شورش بحر ممسک ادراک
قوّه از زر غنا شد اکنون بس | کاوش کان کاسب کاوک
رمح او گر انامل عدلست | کرد اندام ظلم را اشباک
بخت او گر نژاد توفیق است | زر و سیم مراد را سباک
جیر و تش بپوشد از نعلین | که ز قوس النهار یافت شراک
بر حسود تو رحم جایز بود | گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا کی | کهنه دلق فلک نگردد چاک

داور از عرفی از ثنای تو رفت
از حضیض سمک باوج سماک

معنی از کلک او چنان بارد | که نتایج ز گردش افلاک
زد در آن بحر غوطه کز آتش | بو الفرج را گلو شد نمناک
بدعا میرود کنون که دهد | خصم را از هنر دو دست از تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص | تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ
گور خصم تو باد خندهٔ خاک

سری در عهد ما سامان ندارد | کسی کز آب دارد نان ندارد
منادی میزند از شش جهت این | که درد مفلسی درمان ندارد
بسی شبها بخلوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عامت بی آبی درین وقت | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بمهمانی عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنر در نان کجا باشد از عیسی | بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی | خذف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگر است | زمن این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری تا دست عرفی

که پندارے بزر ایمان ندارد

همه این تنگدستیها ز فسقست | وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه نعمتخانه ورنه | نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخ پاکدامن | که داغ فسق بر پیشان ندارد

که همین ساده را زین فعل باید | که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوی می گرانست | که ره بر چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرمیم در عصیان که دوزخ | غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این وانگهی لب غنچه پرداز | که بیکس این پندار دوان ندارد

مکافات عمل وز زان جنت نکو | هوای نفس و قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه | که هر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا در مشو کم روز آشوب | جهان یک قطره طوفان ندارد

بیابان چیست آن عهد که بود | که همین شهر غولستان ندارد

ز نافرمانی و ناشکری حق | هزاران عید یک قربان ندارد

لبی در شکر جنبیدن ندارد | که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان و خست | درین معنی سخن تاوان ندارد

ببایید ترک این اعمال زنهار | که روح آسایش از خذلان

کسی گر داند او مغلوب نفسست | ز مردم عیب خود پنهان ندارد

که چون دشمن بلطفش کس نیابد | همان نفسش ز کبرستان

اگر مومن بود زنجیر آداب | وگر کافر بت ایمان ندارد

کسی گر ترک گیرد جام می را | بمعشوق ازل پیمان ندارد

همان گفتن نکو آید ز عرفی
نکو بشنو که گوشش آن ندارد

ز خود گر دیده بربندی چو کوهم کام جان بینی | همان گر اشتیاق دیدنش زاسمان بینی

زر ناقص عیارت پس ازین گر کیمیا زان بینی | که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بیابان نما بینی | که گر مس را نمایی کیمیا را از مغان بینی

ریمان نسخه

چو سلطان عزیزی در کمند خصم بدگوهر کی
بکش زان پیشتر خود را که جور آسمان منی

روان از خشم و شهوت در عذاب افتاده تا کی
دو گرگ میش پرور را جگرخواره زبان منی

ز نفرت شاد شو مرگه غمی بر گرد دل گردد
ز غفلت داغ شو مرگه که دل اشیان منی

طرب را پای بر سر زن که جنت را اجل بابی
هوس را دست بر دل نه که دوزخ را دهان منی

چنان مشتاق خذلانی که با چندین صد زندان
گریزی از سعادت گر سعادت از زیان منی

خرد را آدمی و آنکه تو شان قد و رخ سنجی
هما در آشیان و آنکه تو ام آشیان منی

بخون آلوده دست و تیغ غازی ماندی تحسین
تو اول زیب و زینت برتوان منی

تا به دام دانه خو کردی ولی هنگام صیادی
چو بر صید فلکی شهباز دارا مال آن منی

بطاعت زمان ار زنده گر لذت عبادت
چو سر در سجده یابی در جنان جنگ داستان منی

مزن لاف شجاعت و رز آنکه در میدان
عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان منی

اگر خواهی که باشی عرضه شاگرد همت شو
که نام مرحبا یابی عیب افشان زبان منی

بجنت خوانمت نه بهر عشرت بهر آن کانجا
عذاب آتش همت به از کون و مکان منی

سر روحانیان داری ولی خود را اندیدستی
بجواب خود در آتا قبله روحانیان منی

فساد عالمی بسیار دارد از منی تا تنی نوبت
ببین در آینه تا آتش صد خانمان منی

مخور غم گر زبال پشه کمتر نهی خود را
که چون نقال آتش بهار زند بیل ناهمان منی

غزل پردازم اینک وز دو بیت دو مصرع
که مطلع که آن آفتاب از شتر قدان

بجواب خود در آتا قبله روحانیان منی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان منی

بدیدار تو دلشاد وند دایم دوستان تو
ترا هم شادمان خواهیم همچون دوستان منی

بلا کم میکند گردون و غمگین نیستم آری
تو منت آنی که برا حباب دشمن مهربان منی

تو محبوب جهانی و آنکه مداوا باورم نایم
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان منی

بحفظ گریه مشغولم و کر سنی ز دوم نم
ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان منی

بو عطا اندر شو از راه نو غواغی ترم بین
در شیون زن اشر مردن دل چو عیان منی

دلت الماس همت بود گر آهی کنون آتش
ترنج زر درافشاند پر نور جهان منی

نشان جای همین جو تا نشان از بی نشان یابی
مکان دل طلب کن تا مکان لامکان منی

زگرد رغبت خاطر فرو شو دیده فطرت
اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان معنی

تو سرما دیده شعله ی بستار ز خاکستر
ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران معنی

مرو در حلقه دانش که آسیب تنگ فهمان
یقین را در پناه پرده داران گمان معنی

در آ در پرده بینش که مدهوشان حسن را
فروغ دیده تر عورت دوشیزگان

چه نقصان یابی از حیرت که خار گلستان یابی
چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان

مخاطب گر نباشد مستعد خامش مشو معنی
که هست او مرحمت تا تو در معنی زبان معنی

سخنور را خموشی نقص خود میدان اگر جا یابی
که خاموشی بلبل را زمان مهر و کان معنی

نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی
حدی را اگر تر میران چو محمل را گران معنی

بر آ از پرده صوت قدم در راه معنی زن
که در منزل رسی ز اسرار نهان معنی

وگر شوق امان ندهد بیرم آن خاکدان و
که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیان

دکانی چند خلقش بر سر بازار انسانی
که حب را متاع روی در آن دکان

اگر آگه شوی از رتبت او وقف گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان معنی

زخور سدره بینم بهره و بی دست و دیده
تو این دولت کجا یابی که جز در مکتب معنی

زچنگ دیو فرد ار رسته ام بی منت مرو زر
تو این معنی کجا یابی که هستی در زبان معنی

من از گل باغ میجویم تو از گل باغ میجویی
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان معنی

زترتیب نظام آفرینش نیستی آگه
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان معنی

زابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود زارزو
در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان

شعار ملت اسلامیان بلند از ار خوانی
که در دیر مغان آیی و اسرار نهان معنی

زملک نور راز و تافتی سر کشور ظلمت
که حسن چینیان را در لباس زنگیان

تو از ملک عراقی و از کوی غنی نشین
اگر خواهی که حسن رونق هندوستان

از آن تاراج می در بیابان کاندرین کشور
بآبادی چو آیی راه زن را دیده بان معنی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف دیده
بآب دیده مردان نگر تا عکس آن معنی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خود میکن
ترا سود این بود کز نور خود بینی زیان

نظر از پیشگاه شرع بر کاخ حقیقت کن
تو کبر اندیشی آن بهتر که صد زنار آن معنی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد
بر اندام فلک هر مو سنان خنجران بینی

چو با مهرش بپیمایی گه عجز کهربا سنجی
چو با عدلش بپیمایی مه نساج کتان بینی

چو قهرش در جهان جان تن والی سود در رس
ز تن امکان تن یابی ز جان تقدیر جان بینی

جهان علوی و سفلیت از شخصش در میزان سنجش
اگر خواهی که حد از بساط این آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان در اینجهان یابی
ببین در معنیش تا اینجهان در آنجهان بینی

چه خوانی ای ثناخوان مدحت کردار گفتارش
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش
درا در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غم گذار و عشرت افزا لیک در خلوت
بشادی دشمنش یابی بنزد وی مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر بار زورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولت زان نبود
ازان راهت بباغ آرد که گلزار در خزان بینی

دعا عقد اخوت با اجابت بسته تا آن عی
دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی

65

بدرویشی ثنای خان خانان میکنم آری
خوشامد گو نه با روی حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشان نمی گویم
که یارب تا فلان باشد تو بهمان در جهان بینی

تو خیر اندیش خلقی بس چنین باید دعای تو
که یارب هر چه خیر خلق اندیشی همان بینی

زهی سر کله که هوای دلم نقاب گشاد
فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد

هران گره که درو نقد مدعا بستند
بدامن طلب مدعی نهاد گشاد

زمانه غیر الم نیست بتصنیفش
دلم ز غنچه فرصت برگرفته سواد

مخند اگر بفسون زمانه دل بستم
نه بهترم ز سلیمان که تکیه کرد بباد

کدام شهوت از آبای سبعه در جوش شد
چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد

که روزگار مولود دشمنان توام
دو صد کرشمه بیفشاند در مبارکباد

چراغ مهر بمنجز دای فلک یکی صبح
بروییم از گشایی دریچه پیداد

چه خیزد از نفس سرد من بهل بگرو
که زمهریر بجوشد ز کوره حداد

وگر بنالهٔ من برزد ابروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد
کدام ناله میانش بشعله در بستم | که روزگار منع اثر فرو نگشاد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل بکنم | که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد
به بخت بی اثرم آن کند خجالت عجز | که ضعف باه بمحلل زفاف با داماد
مدار زندگیم بر ملامتست کجاست | دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان ز دست هنرهای خود همی نالم | که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بخشایند | هزار چشمه خون از دلم به پیش عباد
چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان دام استاد الشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت | جز این صواب نه بینم که داردم داد
ازین که بعد بر این متاع شاه شود | گره گشاده نگردد در طرهٔ شمشاد

که در مدایح دونان طبیعت ملکی
ز باغ قدس بمردم بکشته هرز آباد

کنون که میکنم انشای مدح مدح کیست | که جبرئیل فروشد مدیح در اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب منیر
که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد

رها در انظر قهر او کند شجر | جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر تعصب جلالش رود بیاره شمار | که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده با زمین گردد | هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی نکوی جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک | غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
بنقش ثانی دانش بگشت کاتب صنع | ازان نیافت نشانش کسی چو نقش نماد
فلک ز بعد حصول مراد با وی گفت | همانکه بعد نظام نسبت باشداد
نفاذ امر تو گر سخن ز موم کند | کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو هر دم ز رنگ بوی تو | بدستیاری امید نسبت نقش مراد
چو راز دار تو گردد ز مردن سیر | ملال راه نیابد بسینهٔ فرهاد
بباغ طبع تو جوشند طایران بهشت | چنانکه فوج مگس در دکانچه قناد

اگر صبا ببرد آری بر غبار درت | کنند تهنیت هم زیر خاک اجساد

بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم | بدور سفرهٔ خلق تو گربهای زباد

بر آسمان نهم حلمت ار فشار آرد | بگردد و بعد مبر زمین نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد | نثار تیغ نهم چو فوج از اعداد

برای دفع تقدم عجب مدان گر زنند | صف مات شبیخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب
که چون مدیح تو خواندم بلب استاد

خیال بندگیت دوش نقش می‌بستم | ز روی کسب شرف نه ز روی استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل | که شمع خلوت اسرار مبدأ است و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت | که عهد بندگی صاحبت مبارک باد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم | که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد

نه آفتابم و نه آسمان و نه بهرام | گزین مطایبه گردم ز ساده لوحی شاد

تو خود ز حرف گرانمایه بر گرانی شو | بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی هست | که دست فطرتم از اطلاق خضر نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل | دریچهٔ حرم قدس را بدید گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت | که ای رقم زن کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال | ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت نقبال آمد | سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از متانت برهان شرم غوطه زدم | شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است | با آستان تو باید نشست یا استاد

کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر | وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو هرم منشار آستین پیچ مباد | که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد

بگویم از گهر خویش اگر چه بی ادبیست | که در حضور همایون کنم ستایش جاد

ز دودمان سلیمم همین که آدم بس | که شرم این نسبم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا | چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی | نزایدی به نغمه جز مدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج زر افتاد

کلید چاه تو یارب چه شوخ دندانست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاد از طبعم
درو بسیر باید که این لطیف نهاد

نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهرست ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا زان کوه سر بلند مکن
که همتت بکند همسری به سبع شداد

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم دلم
که خنده زیر توانم گذشت از حساد

بصد مضایقه تا زی قبول مکرم
ز شاهدان بهشتی برست خواهر زاد

کنون ز غاشیه بافان پیش اندوزم
کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی رایت شنیده‌ام حالی
که ریشهای حسیفان همی دهی بر باد

لب عدوی تو سیراب لیک از آبی
که فرصت تو چکاند ز خنجر پولاد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد

صبحدم چون در دمد دل صور شور انگیزی من
آسمان صبح قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتمکده است
شیونم تا برکشید آهنگ هایهای من

مصر ویران گرد و رود در وادی تهنیت
رود نیل شوق یعنی گریهٔ مویی من

زان دل شوریده را بر بار کی خود می‌نهم
کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان ملایک چون مگس جوشند از هر سو که هست
چشمهٔ لذت گشاده هر موی عنبرسای من

کام جان را تازه کردی ای غم ظلمت سرشت
نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت
باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه گرد آفتابش کرده‌ام
لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه‌ام
بسکه بر مو گشته کوهستان ز غمهای من

منت بازیچهٔ عیسی مکش گر حاجت است
ارزش مردان ببر پس از نفس مرگ آزمای من

خورده هر دم صد شکست از فوج گوهر تو بدین
شوق بی‌هنگام باز مست بی‌پروای من

من که مستی کردن از خون جگر آموختم
ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند
خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

منکه از دل تا دماغم خنده خمهای شراب / گی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت / مریمی را برده بالا طبع عیسی زای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس / کامدی چون عشق و رفتی از سر بالای من

این بهشتی مغنیم گر نعمت مغز و لی هنوز / خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد / صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز / خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم / دودمانهای هوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست / موجه دریا و موج سلسله خضرای من

نور و ظلمت را بود یک پایه در تابندگی / آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی بار پیری کرده ام فلک / در حساب دی شمارد غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره
بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش اثبات لطافت / گو شبیه در نباشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صنم دارد چه غم گر دست تا چین / بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من

بال طاوس از گلاب عود در رضوان گرو زد / تا ببازار دم وحشت در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی خود / حور غم رضوان در دست آدم و حوای من

جوهر اول که فر زندم ز رهبانو گذشت / از زمان سنجید آگوهر یکتای من

گر جهان در شیر آب مرد روی در گوش آدم / مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر زنید سرمه از خاک در شرم گان جو باز / چشم گل انداز دبداغ دیده بینای من

موجه دریای طبعش بانگ کوثر گرد و گفت / تشنه منشین ای فدایی زاده دریای من

در دم اندیشه قدر تو نشکافد ز هم / حلقهای علم بر دوش دل دانای من

تا تو گشتی نایب چشم از ره زنیب گرفت / مردمک علم سبل در دیده بینای من

سایه من همچو من در ملک معنی است / سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان وحدتم در عالم حیرت فطرت محیط / تو امیت بر نتابد یک چو ره رازای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد / جوهر من گرد در روشن گوهر آبای من

نازش سعدی به شب خاک شیراز چه بود / گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان و شراب درد دل
کش سخن نامست تا کی ریزد از کهربای

من پریشان گوی و سهو اندیش سودا هرزه دوست
من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

من کیستم آن سالک کونین مسیرم
گر بحث چه جوهر قدست خمیرم

در صفحه تصویر جلال امثالم
در پرده تقدیر محالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ برآرم
چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم

در قامت عاشق شکن آموز نگاهم
در غنچه معشوق گشایش ده تیرم

بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم
بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم

در مرتبه جوهر فردم در یکتا
در سلسله علت معلول کثیرم

انجا که وفا تشنه شود چشمه خونم
وانجا که صفا غسل کند آب غدیرم

در منزل رفعت و فنا سقف الوهم
در مرتبه عزت و علا ابر مطیرم

در کوزه لب تشنگان چشمه زمزم
در کاسه کودک منشان جرعه شیرم

انجا

انجا که ادب نغمه طراز است سمیعم
وانجا که نظر جلوه فروش است بصیرم

پای طلبم در روش سعی تمامست
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجده بت گرم شود ناصیه سوزم
چون سبحه تسنیم کند شود بهید میرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم
طاوسم و بلبل پر دار از شاخ صفیرم

عشقم که در آسوده دلان نیست گذارم
حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانه مجنون که خراب است غبارم
در حجله لیلی که بهشت است عبیرم

با ناطقه گل بزم و با ساغر گلچین
با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه ببازار ضعیفم
در دین غنیم گرچه باظهار فقیرم

از کلک بیان لوح خراشیده نامم
وز تیغ بنان خامه تراشیده تیرم

در گنبدی سمش شیر زبان قابل سیفم
در پرده اندیشه خرد پوش ظهیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم بتعجب گفت ندانم بچه نسبت
در دام سرشت تو قضا کرده اسیرم

گر جوهر خود می شناسی که چه باغی / از گوهر من شرم مکن ابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت / برگردم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب قناعت که کلاهم / در صفحه اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم / در بست و گشاد در فردوس صریرم

توفیق چو چوگان شکند قوت دستم / تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز حریفان / من زهره را مشکر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با کنعان زنگی چپ / معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

دربارگه سلطنتم چون گذرت هست / بر ناصیه عرش ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب / بر جبهه نهد مجمره در پیش وزیرم

آن چشمه قربم که ز لب تشنگی و / جبریل در آید بسحرگاه خمیرم

عرفی بکجا میروم و راه کدام است / بشتاب عنان ازین راه خطیرم

آشوب صریرش دل کونین بر آشفت / نای قلم نغمه کش تنگ بگیرم

گر

گر سر بصحبت گل و سوسن برآورم / دست چمن گرفته بمسکن درآورم

با نالهای لاف کنم طی راه عشق / باشد که هول در دل رهزن درآورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر / زنار را ز طعن برهمن درآورم

شرم دروغ بین که زبان فصیح را / در گفتگوی منطق تو الکن درآورم

همت ثمرفشان و بر طوبی هنوز / شرم آیدم که میوه بدامن درآورم

کو بخت آنکه منفعل آید مسیح من / با آفتاب دست بگردن درآورم

از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق / خود را نیافتم که بجوشن درآورم

یک عذر ناکسی بغلط گر بیان کنم / صد لاف در میانه مبرهن درآورم

صد پرده مصلحت بکلی از بر تنم / ترسم که شک بخاطر کردن درآورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد / پرداخته کرده باز بمعدن درآورم

آیینه اصالت دریا و کان شود / هر دانه گهر که بمخزن درآورم

روزم چو با سیاهی و مه عنان شود / شب را به پیش دیده روشن درآورم

در معرضی که راه زنار کند عرض | امید در شکسته سر و تن در آورم
هر شب مزار میکده غم کنم طواف | تا خویش را بخطه شیون در آورم
تا خواب عافیت بدهم خود بغفلتم | از رزمگاه فتنه بجامن در آر
معجون همت از گهر سوده بایدش | یاقوت آفتاب بهاون در آر
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری | رویش سیاه کرده برون در آر
خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز | ترسم که سر بدانه ارزن در آر
هرگه که جیب دل بدرانم ز درد دین | زنار هر بخیه بسوزن در آورم
خورشید را بگو که در آید بروزنم | زان پیش کش کمند بگردن در آر
هرگه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن در آور
هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان نوازن در آر
ای طایران سدره همت مدد کنید | کان عندلیب قدس بگلشن در آور

قطعه

صباح عید که بر تکیه گاه ناز و نعیم | گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

72

قوال نسخه

نشاط طبع بجدی که نشنود دنیا | بجز ترانه اطفال و زمزمات یتیم
بساط مجلس دهر انچنان نشاط آموز | که دست را بسماع آستین کند تعلیم
بر از معانقه نازکان بلمس سجاع | لب از مصافحه شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیه صوم و شادمانه عید | گشادی از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مایده شد دست اشتها مطلق | بکام معده عداوت فرود طبع لئیم
بچشم و سمر ز فیض شکفته روی دهر | نمود چهره امید داشت حوت رجیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان تا وقت | نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی | چنانکه از چمن طالعم بمغز نسیم
چه گفت گفت که ای محسن جواهر قدس | چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا | بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

ار مزین

زلال چشمه امید نقدا ابره
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شکفته و شادان | چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش به دیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همای اقبال — چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر عنان نکشیدی ادب من و قدمش — ببوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد — بلطف خواص بدل کرد التفات عمیم
رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم — بدأب مردم دانا که نکته سنج ندیم
چگویمت که بکامم چگونه لذت داد — گزیده نوبر کرنش نمکچش تسنیم
بگفت و من بشنیدم مرا انچه گفتن داشت — که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت — فتاد ساعتی در موج کوثر و تسنیم
نجند و گفت که در عذر این گناه بزرگ — گرفته نام تو بی حکم ما بتیغ اقلیم

همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار
گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

که گر ادب نکشیدی عنان من و قدمش
نسخه

کرنش بمعنی آیین و ارکان

چو باز

73

چو باز گشتم ازان آستان خرد جوی — نوشته داد که این تحفه گل و نسیم
بگیر و زود بیارا این قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
زجا شدم که کدام این قصیده را خوانند — بلهجه که دمد روح در عظام رمیم
من و نمودن عطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

ز کوه

تولدش بنهاد شیر در دهان گرد
که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در مشیمه تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد — زبس بداهت تعطیل مانده از غند نیم
کشیده قفل معیشت نزول سر زیر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت او — جهد تقاعد اعتدال نبض سقیم
بروی از منه گر آستین بیفشاند — شود بسعی تموج زبان حال اقلیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه — که کرده بذل سعادت همای تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کرام

کدام این نسخه

مشیمه شول جلده رقبه که ولدک ایچنده اولور احمس

معطلان نسخه — همدایت نسخه

زبان نسخه

مشی کبیر

زنیش ملک وادی

حسود ناز و نعیم تو برد در طالع — چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که پیرایهٔ عشق — شود بر اهل محبت دل کشیده دو نیم
زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست — ترا برادری بودی اگر نه مشیمه عقیم
ز بحر و کان کرمت آن نفایس اندوخت — که احتیاج نه گوهر گذارد و نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها بجای جمع است — که معصیت نه امید آزموده است نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز — که دم کسب شرف بازچید عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند در آفاق — که بوی مهر پدر یافت باز طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت — که زو نیارد پرهیز کرد طبع سلیم
ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه — باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست — زلال ماء معینست و ورد ماء حمیم

خموش عرفی ازین ترّهات وقت دعاست
برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد هلال روز نجوم — جمیله که شود با پدر بحجله مقیم

یعنی نقوش نتایج ابنای دیگر

عروس دهر بعهد تو ای ذرّه تا خورشید — حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک هستی است — نزد روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران است — آستینت کلاه گردون باد
هست تاج حصول شوکت تو — نشتر تینهٔ فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو — جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست — بر لب خامهٔ تو مقرون باد
هر سرایی که در جهان عطاست — از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون است — لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو میمون است — عقل فعال نیز میمون باد
شست شوی لباس گیتی را — عدل از همت تو صابون باد
خاندان موز عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد

دوره روزگار دولت تو چشم وجانهای لفظ و مضمون باد
فتنه حادثات دشمن تو زخم خون باد و خواب افیون باد
لاشه حاسدت بعهد حیات طعمه کرگسان گردون باد
مذبح دشمنت بشرط وفاق صدر ایوان ربع مسکون باد
گرنه طفل تو در برش باشد قاقم صبح شبه اکسون باد
خون بردی که بر تو جوش زند از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گور است در ته پای فتنه مدفون باد
گر بخیزد فلک بطاعت تو کاف کن منفعل تر از نون باد
آرزو دستش از سخاوت تو در گریبان گنج قارون باد
وعده در روزگار همت تو دلش از غصه کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فردت که میر ابوالفتحست
تاج بخش کلام موزون باد

در

در تماشای چمن دولت تو لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد گر بعبث جادوی بالشش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضرابست سینه دشمن تو قانون باد

عرفی است این که سحر می سنجد
نخل تحسینش از تو موزون باد

هر کجا ابر قطره تش بارد قطره محسود در مکنون باد
آفرین باد بر طبیعت او روی فیض تو نیز گلگون باد
هوس تکیه گاه دانش او خشک بستر فلاطون باد
داور دولتی که لازم نیست می ندانم که کومیش چون باد
گر قدر میتواندش افزود تا حد امتناع افزون باد

ور همین است خدا فرزانیش | جاودان با عیار اکنون باد

ختم کردم باین دعا که سرت
سایه پرورد لطف بیچون باد

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خان خانان که از لطف
چون گل همگی گوش کند حجر اصم را

هر جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زود آگه کند غنچه گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد عظمت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت ثروت اضعاف امم را
گنجینه احسانش تنک مایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی | کز دهشت آن سو نبود راه ستم را
بگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را

جذر علم حسابده ایکی نوعدر برینه جذر منطق دیرلر برینه جذر اصم دیرلر جذر منطق بر عدد کندی نفسنه ضرب اولنجه دیرلر که بو حاصل معلومدر آسانه قاعده جذر اصم بر عدد که کوریله عدد آخره ضرب دیرلر اول ایسه عقلا و اهل حساب تعیینندن عاجزلردر بر قاعده در اولیه یکس ممدوحک آنی حل ایدر یعنی مبالغه حل ایدر یعنی علم حسابده کمال مهارتیله ممدوحی توصیف ایدوب حسابده کامل مرد ایمکدر

گر بشنود از دهر که مردود کف تست | بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمرند | صد گونه تملق بحدوث است قدم را
آگه نیم از نسبت تو دانم که نزادست | دوشیزه از دوده نسبت تو عدم را
از عهد تو گر طبع چنین معتدل آید | وان عهد رسد عالم فرتوت دژم را
گر کم شد کسی در قلم و نیم نیاید | امکان رقم صورت مفهوم مرا
گر جاه حسودت بهنر هندسی افتاد | در مرتبه نقصان رسد از جذر رقم را
بدخواه تو خوش شد که بوی چرخ بصلحست | غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
هر تشنه که لب ماند بر آب الیش خورد | از بسکه فشرد دست کف جود تو یم را
از بسکه کف جود تو بی فاصله بخشست | در جود تو نه بیش بود راه نه کم را
دست تو ز بس گل افشان داد بهر جا | در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
امروز که آثار شجاعت بگذارد | بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید | ریزد بگریبان بقا خون عدم را
انجا که نهیب تو تب و لرزه کند عام | اعمی متحیر که نکرد نبض بقم را

از بس که بود باد تو در طینت اشیا
نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

سلطان غم از عدل تو بگریخته نگذاشت
در سینهٔ اعدای تو او تا دخیم را

افلاک در آغوش مشیت بنهادند
از بیع تمنای تو قانون سلم را

در کار که عدل تو از بس هنر آموخت
عدل تو بفرزندی برداشت ستم را

رو میکند اسباب حرم بخت تو ترسم
کز زلف بت من برد آرایش خم را

از بسکه ز رای تو ستد دارو صحت
عیسی ز طبابت بنشاند سقم را

از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت
از سینهٔ افلاک برد کوی ورم را

خصمت چو ز روبه صفتی لابه گر آید
از سردی او بشکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید
سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داده که از شکر غم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف
بنوازد و نی زیر کند کوک نه بم را

محو است عدیل تو که در کم شدن او
دخلی نبود ماحی نسیان عدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو
صوفی شمرد عیب بلهبا دم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت
چون قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده نظم تو بکف آرد
آنجا که اثر نوش بود نشئه سم را

انصاف بده بو الفرج و انوری امروز
بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس جان بشان باز
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپردند
پس باز نمودیم بهم منزل هم را

بالله که نه لاف و نه گزاف است صداقت
حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دست مراد اشتی انعالم انصاف
گر ز حلت خود داد شرف ملک عدم را

معیار سخن بود و تو هم گنج سخن زی
دیگر چه توان گفت ببین منحجز دم را

چندانکه درت را رسد از بت من عار
از نسبت من مفتخر بود ملک عجم را

من مدح کرم لیک نه هر جایی طامع
گردن نشوم منت هر بذل و کرم را

دستان نزند بلبل من بر سر هر شاخ
باید گل خورشید مر این صوت نغم را

یک منعم و یک نعمت بی منت و یک شکر
صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر جابلی آوازه دهد کین چه نوا نیست / حاجت ببر دیاد چه بسیار کرم را
گویم که برو شو ز مخا باده بپیما / این پایه مسلّم نبود حاتم و جم را
امکان نبود امکان که همه عجز و نیازست / سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نانست / تا باز بگیرند حسد را و شکم را
یارب مده این عیب که زحمت ندهم باز / در زیور این رشته بر آیین حکم را

امکانه ز عجز کم نماز دیگر

عرفی همه آفاق بدعا تیز قلم شو / بشتاب که میدان نبود تنگ قلم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود / طبعی که و سجاده نبود از و کرم را
درخواهش عمر تو ابد باد مؤبد / ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعت که نشان چشم و دل خصم تو بادا / تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد / که آفتاب زمین ماه آسمان آمد
لوای فوج حکومت تقلبگاه رسید / همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبش است که از غایت جلالت قدر / کتاب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین از آنکه بجد / سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
بجد مملکت شام رفت عالم گفت / که صدر مجلس دنیا باستان آن
دویم مراجعت فخر مرکز ملک / به تختگاه شهنشاه انس و جان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت / که روزگار ز سر رفت در جهان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو / که آفتاب بسوی طاق آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان / بلب رسید و دگر بر تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که از غرض مدحست / همین نه بس که بگویی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانانست / که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همی زد زمین ز ما گفت / که بخت تم آمد و فرخنده جوان آمد
درون دایره آسمان ز آمدنش / بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم / چو وحک و زهی و جنبا دمان آمد

د

اقحوان عطرهٔ ناک و خانک ضمیمه یا بار دیگر کلی مجلد
کرا طواف آق وادور نرسی صادس ورا بحد بخیر دولور
والقو

بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت حشم
زمانه بر تر از امید کامران آمد

اگر هوای بهمن داشت نوبهار رسید
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم زبان تو سنجید و نه فلک را گفت
خوشا هلال که همشکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی
که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

توئی که در ازل اندیشهٔ تات بدین قضا
گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد

مگر ثنای تو از طبع میکند بشکر
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

مگر دعای تو جوشید در دل که حسن قبول
شکافت رقع تا سر زبان

فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت
دو غوطه زد بته عمر جاودان

امید بر اثر نقشهای احسانت
دو گام زد بسر گنج شایگان

فلک بمدح تو دوشینه کرد تکلم
چنانکه نطق بنزدیک داستان

ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و بگفت
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی
چگونست که دلم چون ز غم بجان

چه احتیاج بگویم که مرد و عز وی را
چه بر بر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که چرخ سنگین دل
ز گریه هر سر مو چشم خون فشان آمد

چنان فسرد نفس مرا که بهائی و جانی
که چشمم از هوس قطره بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ در گرمش
سیاه پوش تر از عمر جاودان

برفت و لطف تو بر من گماشت و ین بلیت
بنزد عقل که تاوان از زیان آمد

ولی بنسبت اوصاف وحدت ارواح
همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آگهم که از آن شبچراغ گم گردد
چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بخت ببرد
بهار باغ بهشتم ببوستان آمد

هر آن عروس که با نوحه زد حجله نطق
ز راه تهنیت اینک باستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش عقول
که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دورهٔ تو نگون باد آسمان تا حشر
که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید / گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا / جایی که خزف گر رود آنجا گهر آید

وانکه بچنین فضل که در ساحت گلزار / از لطف هوا جانش نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفتست / او را چه کند محمل گل دیرتر آید

گل هم چکند باد صبا خواست که غنچه / آید سوی کشمیر و گلش از بر آید

گو غنچه از شاهد گل حجله تهی باش / تا بلبل شیراز درین باغ بر آید

نشکفته گل اما مثل برگ شاخی / گر پای بهم بوی گلم تا کمر آید

وقتست که گل بر فکند مقنعهٔ ناز / زانسانکه ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از هم بگشاید قصب شاخ / وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیدست / گو مدعی کو بگذرد دشت و در آید

زیبایی کشمیر گرش باعث عشوه ست / من متحیرم از زال جهان عشوه گر آمد

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل / این شرح ندارد که بگفتار درآید

این لاله که هنگام تراشیدن خارا / از رخنهٔ سنگ و دمن تیشه درآید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه به بویش / کوثر بسرش تیز برو تشنه برآید

تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید / حربا بکند میل که خورشید برآید

از بسکه کند جذب رطوبت خبرش هست / گر ساغر چینی ز هوا پر بحر آید

حاجت بدو رحم از قندش قطع محالست / گر سنگدلی مایل قطع شجر آید

زان از مدد نشو نما رستن اخگر / مصمد شده تا زخم دگر بر آید

کشمیر بهشتست و بیننده او شیدایی / آید چو درو صومعه بر روی تو آید

طاوس مثالی که برافشاند پر و بال / هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بسی نفرود جمالش / هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم / بکشای بغل بو که در آغوشش در آید

یاد از روش خوب کنم وز رم خداوند / هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد / تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید

هر که به عزم سفر از شوق تو عرفی
آید به وداع وی با چشم تر آید

زاری کند از جنبش آغاز که مهتاب / کین فصل و نه فصل دگرم نیز بر آید
لیک از همه خلد است که بی طوف جنابت / چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر با و واله و آن واله کشمیر / اما نه چنان کش بدل از دیده بر آید
کارش همه ناشستن چشمه گریه است / هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید / خون جگرش گل شود آنکه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاد هوایش / بیمست که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اثر آورد به کشمیر و گرنه
آنکو گل انجاک ازین خاک بر آید

می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر / چون یافت که آمد جهان اثر

بیا که با دلم آن میکند پریشانی / که غمزه تو نکرد است با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم همان نظر بازند / که بی تو مردم و آنکه چنین بیابانی
کسی که تشنه لب ناز تست میداند / که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهفت غمزه اسلام دشمنت که دو روز / محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گویی / که در زمانه یوسف نبود زندانی
که گفت مطلعی دیگر چنان نیاری گفت / که تازه سازد ازین مطلع ورخوانی

زهی وفای تو همسایه پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف نا مسلمانی

لب تو جرعه ده باده دل آشوبانی / غم تو شانه کش طره تن آسانی
متاع لطف تو سرمایه تهی دستی / خیال زلف تو مجموعه پریشانی
گل از کرشمه بخندد چو چشم باز کنی / بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر / کسی که عشق تو بگزیند بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه ز دوست / قلم که دست ز من میبرد به دلربایی

چه دست برخم اندیشه میزند دیگر / مگر بخوبش درآمد شراب روحانی
بلی چو سینهٔ الهام وحی میخواهد / زشوق آن بخن فهم میرزا جانی
ز فر عدل وی امروز یک بها دارد / متاع نوشیروانی و خان خاقانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی / زفقر تا بغنا میرود بمهمانی
دمی که دست برآرد ز آستین جودش / بچشم از گند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفای لفظ بیان / کنند نقل جمعیت از پریشانی
ز سهم او چو نیارد نشاند گرد فتور / فلک بامن احوال انسی و جانی
کند ز حیله برای گزیدن مردم / نگاه مستی از و التماس برخانی
بوصف رایش اگر خازن شعور گردد / انامل همکی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم در موج / گره شد افعی اندیشه ام زپیچانی

دل حسود تو ویران تر است از آن موضع
که در زمانهٔ جود تو میکند کانی

زهی زمانه طرازی که عهد دولت تو / چو نور و سایه کند روز و شب جهانبانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاهکشانش کند خیابانی
تو زیب محفل و من منهمک در میدان / سر زمانه بقهر اگر شکسته میرانی
چو سدره ریشه دواند در دماغ آید / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک بر تو / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجا / اگر بنور خرش حکومت بیکجهت رانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید / که کنه خویش دراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که نمی / بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازد بروز کارزار / که گرد تخت شش در بر سپهر افشانی
چو عرض معجزه ترتیب دهی شاید / که سایه در بغل آفتاب بالانی
قلم براه اصلاح تو میرود و نرسد / کجا رسد بدو انگشت بی جهانبانی
همان عصای کلیمیست خامهٔ تو ولی / صلاح در قلمی دیده ثعبانی

قطعه

سمند دولت جاوید تست که در هر گام
بساط کون و مکان نازدش بمیدانی

سنه ۸۸ اصلاح علم ایمان ... [illegible]

برهنه باد و سر آید ابد ز دنبالش / اگر عنان تو بصوب ازل بگردانی

قطعه

رقم کشان بمین و یسار دشمن تو / که می کنند عمل سنجی و قلمرانی

ز فرط شدت خذلان او بدل گردند / طبیعت ملکی از نفوس شیطانی

سه گونه گوهر والا نژاد دوده کون / که جنس معدنی و نامیت و حیوانی

ازان میان وجود و عدم فرود آید / که حرف رد و قبولش شود بآسانی

قطعه

فلک بمردمک آفتاب اگر دیدی / بدور عدل تو حسن زمانه فانی

بماندی ز حرکت آفتاب در مطلع / مثال دیده احول بگاه حیرانی

گهرشناسا در پیش پای من و سنج / نثار من که بفرق تو باد ارزانی

غلط سنج و مبین پایمال نسیان کن / مباد چند دگر پاره بر سر افشانی

سبک ز جای نگیری که بس گران گهر است / متاع من که بتفتیش مباد ارزانی

قماش دست ز دستبرد زمن مطلب / متاع من همه دریا نیست یا کانی

ز بسکه لعل فشاندم نبرد اهل قیاس / یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوه حسن کلام من اند و / قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون

83

کنون که یافت چو من سرمه سای شیرازی / خرد بدیده کشد سرمه صفاهانی

ببین که تافته ابریشم چه خامی یافت / ز تاب اطلس من شعرباف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا ارژنگ / بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفت روی زمین همچو آفتاب صفت / بعون تیغ زبان شهر رم بآسانی

چو کرم پیله لعابی تنیده ام بر دوست / که اصل خلعت دارا هیت و خاقانی

بخنده ای در و دیوار روزگار بخند / که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

ز شوق بوقلمون جلوه عبارت من / مدام شاهد معنی نموده عریانی

ز سحر خامه جادو اثر فرستادم / بجای شعر بکاغذ شراب وجدانی

بهوش و باک مدار این شراب اخلاص / که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب گر آلوده دامنی خرد / بکش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک در بیاض دیده نوشت / که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بر آستان تو صد گنج شایگان ارزد / چو آستینت اگر نامه ام برافشانی

مده براوی تا چنین نامه که آرم / درین قصیده بروز کمال انشائی

مرا ز نسبت ممدوحی کمال عزت است
وگرنه شوخ چه غم دارد از غلط خوانی

مفرّحی که من از بهر روح سازم هم
نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

ز همزبانی شعرم شناع شیروان
بعهد کودکیم فارس کرده شیروانی

کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من
کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از فیضم
بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی

چه صاحب آنکه در اعمال خدمتش بندند
قفا ز صورت دیوار عذر بیجانی

همانکه هست ترا بار وان افلاطون
خطاب لفظی و با وی تکلم جانی

همان که گریهٔ کلکت از آن دوا داری
که نوبهار طبیعت بر او بخندانی

همانکه فرق فلک را بتیغ بشکافد
گرش ز حادثه چینی فتد به پیشانی

همانکه ابر عطایش چو فتنه بار شود
جهان ز خط تو جوید کلاه بارانی

همانکه نشکند از هیچ در طرف کلاه
که تو نثار وفاقش بر او بیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است
که تو سپهر فضایل مآثرش خوانی

دلیر از آنش برستم که از لیاقت او
گرفته برهمنی صورت مسلمانی

ذخیره‌ای نهد از من که مانی از صورت
منقّی برم از وی که صورت از مانی

از آن ندید ثناگویمت که می‌سنجم
ترا و او همه یک تن بچشم روحانی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود میخوانمت
مرا مدیح تو میکرد گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم
که مغز عشق چمنی کرده پیل بستانی

ضمیر وی بمن آنجا نشان دهد گر خام
که تا چنین نزنی با پیری نجبانی

درین زمین دو سه بیتی گزید در مدحش
ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده تا شده و نگذرانده میخوانم
که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی

تبارک الله از آن گوهر محیط عطا
که از افاضت او قطره کرده عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش
نه عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش بگهر سیمای مصلحتی
غنیمتش باثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر
کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی

نخست خویشتنت بخشد از گرانجانی
چو دست همتش آید بگوهرافشانی

زمانه را و فلک را ببوی خطا بودی
ز دوش او دم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پروین و من بریح زرم
بجای جود بطرز چنانکه میدانی

سپهر گفت توانی که آنچه من بینم
براه عجز برانم چنانکه میدانی

چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت
که داغ صورت چنین تازه شد بپیشانی

شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم
ندیم میکده و کامجوی نادانی

زمانه گفت فلک را اگر بپاید بر
مراتب کف جودش ز کوه‌افشانی

ثنای صاحب و مدح تو هیچو شیر و شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف و گدایی که سنت شعراست
زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز
که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود بنزد من بادست
که نظم و نثر خودم کرده‌ای بنادانی

تمام همت و سر تا بپا مرادم
اگر دهی بستانم دهم چو بستانی

اذ

85

فرو گرفت کرا کی گهی که نیف فلک
بعلم جوهر اول رسد بیزدانی

سخن شناسا دیدی و دیده‌ای با هم
علو پایه من در مقام سحبانی

فلان مربی و من تربیت پذیر از این بس
ز فضل خود چه زنم لاف لافگوئی

دراز شد سخنم جای شرم و این رو نیست
گرفتم آنکه لآلیست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین سخن آنگه
که آنک شعلهٔ خردم ز همت جولانی

دگر چه ماند دعای تو خود بگو که چه کام
طلب کنم که بتحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نه بود ثانی قدم ازل و
همیشه تا که بود بر سر تاج ارزانی

ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد
همای دولت مخدوم اول و ثانی

رفتم ای غم ز در عشرتستان رفتم
هان شتاب ار طلبی تر ز من آن

هوس گریه شبنم منتشری داد بدست
رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم
نه در جو زدم نه در پی آن رفتم

کس عنانگیر نشد ورنه من از جیب حرام
تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند
بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش زد و قبولش ز کجا
نیک رفتستم که نه گبر و نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

آمدم صبح بمسجد و شام بر قشقه فروش
که چسان آمدم اینجا بچه عنوان

آمدم صبح چو بلبل بچمن در ره تو
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن دوست
که جگر سوزتر از اشک یتیمان

منم آن یوسف بدروز که با زخم بمصر
تا برون آمدم از چاه بزندان

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که بر باد خزان
خنده بر لب گره و بگریبان رفتم

از

86

نور چشمانی صبح طربم لیک چو دود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل مینالند
که دل آشوبتر از غمزهٔ جانان

منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان کمال
که بدست و دهن ذایقه ارزان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک
ره بی‌غیرتی جنس فراوان

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ
بسر کوه بمقصد تا بیابان رفتستم

آخر این با که توان گفت که در مکتب عشق
دانش آموز خرد بودم و نادان

شعور زیدم و از معرفت آزمودم
جان معنی شدم و صورت بیجان

زان شکستم که ز دنبال دل خویش مدام
در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف
که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتستم

ماتم اهل دل آن بود که با عشرتیان
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

ناخن تیشه دواندم برگ و ریشهٔ سنگ
کوه غم تربه پا سوده بجولان

آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر
سر قدم ساخته بر خار مغیلان

اینهمه رفتم و رفتم که شمردم عرفی

به تقاضای ردیف پیاپی یاران رفتم

مستم ای غم دنیا که بکردم ز سبوی — نکنم از درد و داغ غم که پریشان
ایها الناس بگویید مبارک جام — گر ز ضعف خانه تن در حرم جان رفتم
در دهد هوش و بلا ابر و غم در پیش — تا بر آستانه که تسلیم بدبستان رفتم
خضر اگر نیست قدم مزن و میگوی که من — رفتم آخر بجرم وز پی خذلان
صفحه تیغم از آن نسخه بهیت که دوست — بشبخون سپاه غم الوان رفتم
مرگ جام ده اندوه نوا بشنیدم — جستم از درد گران گوشه زندان
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن — بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم
سوخته گوهرم از آن بحر اما غرق و تن — گه بدریوزه او بر سر صدکان
بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران
رفتم از کوی تو شسته پیکلگون سر تنگ — نیک رفتم که نه افتان و نه بیزار خیزان
دل و دین و خرد و هوش و زبان باز دهم — تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا و زد امید و ز یاس — در رگ و ریشه دل خنده‌زنان

منم

87

منم آن شیر ختن صید که آهو کرم — نه چو موشان شکاره انبان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا — که در آب زدم بر اثر نان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف — گر پی سندس و استبرق رضوان
گر حکومت همه عدلست مکن کبر که من — باد پیمودم و همدوش سلیمان
همه را مایه حسرت دنیا دیدم — چون بنا مسلکه گبر و مسلمان
تا حد دشت محبت که قیامتگاهیست — پیش روی غم دل مرده جنبان
مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید — منم آن نوح که هم بر سر طوفان
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزه دلهای پریشان
بازوی همتم از زور چو قیمت بشکست — گر بتابیدن سر پنجه مرجان
بودم از قدر بتدریج زر و یز و لی — گوی گشتم بره سیلی اخوان

من چه بودم حلبی شیشه لعل صهبا
پای کوبان ز کجا بر سر سندان رفتم

چون صبا زحمت گشت چمنم بود و لی — به تماشای خلایف بخیابان رفتم

عید مستان توان بود که با شیرینان / تهنیت گو به سر خاک شهیدان رفتم
راه مجنون نی و فرهاد دیم آمد در منش / رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
ساکن خاک در صاحب چشمی گشتم / گر بگویم که به چشم و سر خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت ز در دنیا زد گفت / آفتابی بکف اینک ز شبستان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق و دیم از جای بود / چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم / کس نگوید که به دریوزهٔ عمان رفتم
تیغ او گفت که در معرکه چون حکمش / گه نه از بارگه او تا سم یکران رفتم
رمح او گوید اگر صلح و گر جنگ که من / بگشادم گره جنبهٔ خاقان رفتم
آتش تیغ تو خشن باجل گوید که من / فوج در فوج شکستم که به میدان رفتم
دادم این قافله را سر ز خاک در او / نه بری ظن که بتاراج ضعیفان رفتم
باد طوفان سخایش به صبا گوید که من / موج در موج شکستم که به عمان رفتم
زاده می کام مدام از کف بشار بردست و / ور قبول خرد غیرت سحبان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه برآستم دادند / هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار / نه بری ظن که بنوش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک نظم روان او از / گر به بازار که ناطقهٔ شروان رفتم
داور راد و سخن بخش و قدر انداز و عجم / با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن / آن نیرزد که بگویم که به چه عنوان رفتم
راه بیچه ثنای تو سپردم وین راه / نیست راهی که توان گفت به پایان رفتم

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب / ای بهین جنس نو باوهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای وجه بخشش در حضیض خاک جاه کان / گر تو در بازوی عصفور بشاهباز عقاب
مرحبا ای کوشش ادروی کلک اج روزکار / گر تو در کام حسود افتی افعی غم لعاب
مرحبا ای کز لباس قیافت تخلید دور ان / آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض عالم منتفع / مدح و ذم را من بدانم آفتابی افتاب
آفتاب گفتم و مهر از شفق شهود گشتی / از خوی کلک ار جنت زد باش زن کلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله / گر سفیدی داشت در گهواره گیسوش خضاب

در محیط عصمت گر شست و شو باید شود — دامن آلوده عصیان مصلای صواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش — نشأه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشأ فخر عقل چون کام مستدام — مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم — تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل — تره از شرح بید روضه قهرت شهاب
نام عدلت چون برم معمور گردد لفظ احبان — وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه — لیلة القدرست در هنگامه یوم الحساب
میکند از گلشن خلقت عروسان بهشت — سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان
در فضای قدر خود مکش طناب اندر طناب

در دیار کشور نظم امور از عون تو — معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب
نو عروسان دل اعدای جاهت گشته‌اند — رشک زلف نیمتاب و مرگ چشم نیمخواب
رشته نورش دمی دیگر نماند بر زمین — بسکه دارد آفتاب از رشک زلفت پیچ و تاب

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد — تا ز مهر نقره خنگت آورد زرین رکاب
چون درآید همت مطلب شکافت در سؤال — تر زبانی چون تو نا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر بامت گوید ای عالی مکان — جوهر کل آستانت گوید ای قدسی جناب
طوف کاخت کان خیال آمد مرا حج قبول — شور رایت کان مجال آمد مرا ای صواب
گفته‌ام در گوشه زندان حسرت این قطعه — در حضورت خوانم اما غایبم زان در جواب
ای منم محروم سر و اندوه همایون موکبت — پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب
گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه می‌بینم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانده‌ام زیرا که خصم — زهر خندش بر لب از مار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم — آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحه فهرست کلم از دیوان فطرت نخستین — شاه بیت طبع عجم از دیوان فطرت انتخاب

نغمه مستانه‌اش ترک فلک را مست گرد
هندوی کلک مرا یارب که داد این شراب

هان بکش عرفی عنان مستانه تا خود مپیچ — ترکتازیها مسلم لاف بیجا جواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی — بس روا کن قطعه‌ای زر او دهد شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا انترا — ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آتش کون و مکان — از ره صورت معطل داشتی یکره صواب

جاهل و عالم شدند از بهر این فال کبیر — آن یک از کثر الجهالت وین یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس و بی بصر دهری قیاس — نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

منکه حکم اندازم از علم نا ولی بستم زره — از کمان بگشاده صد تیر دعا کردم کباب

گفتم ای دانا و نادان ده وش این خطا کیست — هم ز رعدی کشف آفتاب سر آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت بسیست — گو در آید در حجابی باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام آن کس که چون بشنیدم — داند این معنی که شد دل در طلوع آفتاب

آن مهندس کز نظر دایم محیط عالمست — ورنه جز آفتاب عالم آرا و حجاب

گر نگویم نام ممدوح اندرین مدح حسود — محض مصداق با شد آن نگنجد در حجاب

جمله دانند و تو هم دانی که این مدح فرخنده — جای آن دارد که مه خود را چو نجمی در جواب

در حجاب ملکی هم فاش میگویم که کیست — میر ابوالفتح آفتاب جبل نور علم آب

دشمنانرا

دشمنانرا کشتم و احبابرا دادم ثواب — این زمان رفتیم ترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در زیر کار از نقیض — تا بقا رونق برد از کارگاه آفتاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان — عهد اقبال تو توشیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان کاندر نگارستان منیر
داری اسباب تنعم سر بسر لب لباب

تبارک الله ازین آسمان شبتاب کرنگ — که نعل آینه زنگش نهند روی در نگ

اگر بساحت میدان او در آید غم — وگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

درین موس که رود همعنان و تقنی — شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ

بگوی که چنان برد و چو نغمه سار — که نغمه‌ای که شتاب آید بعرصهٔ آهنگ

جنده که بکام جهنده کی شاید — که جوهر تنش آید برون ز جامه چو رنگ

اگر کند بمثل طی ساحت صد — ز طبع شهد بکامم رود ز طبع نکشتم

وگر کند بوی نسب در نگ سهو — شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ

زمانه گفت زهی آسمان و قوس قزح — بزیر سینهٔ او چون بدید رنگین رنگ
بکوه جاه تو جوید زمانه نسبت از آن — بنور سایه کند جلوه در لباس پلنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر — نشانهٔ سم او دید چون بر او ارزنگ

حساب طول امل در فضای میدانش
چو عرصه آمد اندر شمار فرسنگ

شهی که صیقل رای هدایت افروزش — خیال زدود در آینه‌ها گرد و زنگ
که برده شاهد بیان برای کحل بصر — سیاهی از شکن زلف لعبتان زنگ
نظر فشان شود ار ابر لطف او بر کوه — شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدلگرمی حمایت تو — بروی بیضهٔ شاهین نشست ماده کلنگ
نگاشتند برای نمونهٔ اعشی دهر — جهان جهان ترا مرد صورت رنگ
بعون عینک رای تو اعشی فطرت — کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن وسعت — که بر شکوه الهیش هست دایره تنگ
زهی مجال چو خطت به بحر خیمه زند — که بعد ازین شکند زورق حباب نهنگ

اگر بطبع تو محمل طراز بودی کی — عروس حلم نشستی بهودج اورنگ
دل سپاه عدوی ترا اگر گویند — که نسبتی بسپهرش بود سپهر درنگ
برون زند عناصر عصیر وش ملکش — ز بسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قدرت فتد چو بر اجرام — بچشمه زار زباید نمند از سپهر خدنگ
بزودتر بکف آرم عنان معنی را — که هیبت تو رباید ز روی عدم آهنگ
خرد عرایس ابکار گفت میکرد — ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منش معارج افکار گفتمش محکم — از آنکه دارد ازین نام هم نجابت ننگ
بزیر سایهٔ طوبی معنی غنوده‌ام — نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
نه تشنگی کش آبم نه از روش چنگ — منم که گشته‌ام از لوح مدعا بیرنگ
بناز بالش تسلیم کرده تکیه مدام — کمانیتیم نه بصلح و نبستم نه بجنگ
وگر سرود حمد چو شد از لبم در دیر — نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ
صنم بجیب و نه تأخیر بر در اسلام — ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوس آید از لب ما — نماز تب بکنم گر قضا شود داورنگ

برنگ و بو نیم آلوده زان سبب دامم / ز گل‌فروشی و نام و شکسته‌رنگی رنگ

نه در مذاق من از نوش عافیت لذت / نه بر جبین من از نیش محنت است شرنگ

ز ذوق لب نزنم گر شود غوطه خورم / ز زمزم آب دهان گر فرو شوم برنگ

هجوم دعوی من در تماشای اضداد / کی ایستیست که آینه‌ام بدرد

بلی چگونه بود زنگ بر آینه‌ام / که صیقلی کندش روی شاه با فرهنگ

بگوه جاه تو جوید زمانه ست از آن / ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضمیرت غبار خاطر امور
رود به صنعت روشنگری ظنیف رنگ

ای صحن فلک نوشته در دم / وی زلف صبا بریده در هم

ای در بر توسن فلک شوخ / زانگونه که شعله پیش هیزم

بر غنچه سبک روی بدندان / گت خنده نزاید از تبسم

تازی بلب فنا نه پرداز / زانگونه که نشکنی تکلم

از نوک نشر ده خط زنگار / بر نقطه نوک نیش کژدم

گرد از ره تو شتاب از آن کرد / سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی و دود پایه / چون وقت روش علم کنی دم

زان راست روی که طبع عرفی
راند بمبالک متعلم

اول قدم ریاض طبعش / آخر چمن بهشت هشتم

بی فیض فنونش آسمان بود / جامی تهی از شراب صد خم

ننشست مگر بوقت خوابش / دریای معانی از تلاطم

درهم شکند بگاه حمله / صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع برفروزد / طوفانی طلبد ز واج هیزم

دراعه اطلس فلک دوخت / رائش ز بیاض صبح قاقم

رضوان ز پی شراب بزمش / انگور بپرورد بطارم

برخاک در طبیعت او / دریای محیط در تیمم

گردون به نظاره خیمه‌اش / یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت / نوک مژه چون درخت گندم

عرفی به مدیح خودستایی
هشدار مباد ره کنی گم

داد صفت بده که مردند / معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خود گوی / گو باش حسود در تبسم
شایسته تویی به مدح امروز / ای خاک بجا عنبر مردم

آن طوطیم که برگ و برش داغ و اخگر است / زاغ و تذرو شاخچه او سمندر است
آن روضه‌ام که بر شجرش باغبان او / آب از خون دل دهد و خشک و بی‌بر است
آن پای تا به سر همه زخم و جراحتم / کو را بجای عافیت الماس بستر است
آن خسته‌ام که از تب صفرا ز جوش خون / فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن تیغ آب داده بر جوهر ملامتم / کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است

آن

93

آن شعله دوست آتش خشکم که جای او / صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن طوطیم که در چمن لاله‌زار عشق / تا جنس شعله شکر طوطی برابر است
آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج / آشوبگاه موجه طوفان معبر است
آن بحر جوهرم طلب شعله دوستم / کش برق موج و آبله سینه گوهر است
آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او / قند و خاکهای لب لب ز شکر است
آن عالمم که از زبر عرش تا ثراش / اشیا بدون صورت نوع مصور است
آن ره‌نورد بادیه بیت مقدسم / کو را صدای شهپر جبریل رهبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند
آن بلبلم که نغمه‌زن باغ حیدر است

دگر صفیر طبیعت بساز آگاهی / به عالم ملکوت محملش رهی
بلی ز دو خنجر بیداری جواهر قدس / ز بهر تحفه گوهر یگانه شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم / که یافت بازوی دولت یداللهی

ستوده که بعنوان نامهٔ ذهنش
حسود را و بقصوری نوشته همجاهی

زهی عبور تو پاک از ضمیر سهو خطا
چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثال لهای افواهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول و رد تو احکام امر و نواهی

چو مهر کاشمر از رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصد رنج ازین حسد و زشرم
ز مهر رعشهٔ اندام چهره کاهی

زمان زمان مسیحا وجود میشمرم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

چو خلق رای تو آتش فروز دهر شود
سزد که درد شود عنبر شتر ماهی

دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطر چه بگیرد ز ماه تا ماهی

حسود جاه تو در تنگنای غم سرم
فراق نامه نویسد چه بر گناه کاهی

چو طفل جاه برارقام مسند فلکی
بدون صفر کند پنجه دستگاهی

فلک ز بیم تو با روزگار بگسست
چو پاکبازی عیسی ز ناتوانهی

سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت
در آستان جلال تو گرد کوتاهی

زرفتنهای زمین و زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رقعه های قضا و قدر مشتی باد
موافقان ترا ساز مالکی و جاهی

داورا سال نو منقل طراز بود باد
تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد

تا زل سال کهن بر گشت از تهنیت
جملگی در ساحت سال نو محصور باد

از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید
همچنین از آتش بازار عمر سور باد

گفت رای صاحبت صنعت نگار عالمم
آسمان گفت آفتاب من نثار مزدور

دولت در باغ عالم گفت شهلای چشمم
زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر معمائی کش اقرانش نباشد در جهان
در میان گوهر دکان دولت مشهور باد

هر لغط کاندیشه یابد بهر مفهوم لغت
جمله در عنوان لوح دولت مسطور باد

در سماعند از صریر خامه تا اسرار غیب

نه فلک محصور باد در حساب دولتت / نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
قبضهٔ شمشیر گیتی دستکار امنیتت / سایهٔ شمشاد در ایام چشمه‌سار نور باد
عالمی گر هست جز این عالم او را باطنت / هم ترا با باطنش همسایه مزدور باد
عالم عیش است / آسمان او بهشت و زهره و حور باد
بهر اخذ نعمت و تسخیر عالم بر درت / دامن دریوزه بر کف سایه و نور باد
گر قضا خود را شمارد دوست در احکام تو / جای تعدیلست اما معذور باد
در محیط عشق که موج جوشش دوامت / لجهٔ قرب ترا از موج کوه طور باد
مدح لایق مشکلست اما بملک مدح تو / رایت اندیشهٔ روح القدس مسطور باد

چون دعای شاعر است عرفی بی اثر
دولت و اقبال و جاهت دایما محصور باد

نوبهار آمد که افشاند چمن بار گل / چون وصال عام ریزد بر خس و خار گل
گل فروشی بود مخصوص دل پر داغها / گردی غیرت بهار آخر بهر بار از گل
بسکه طبع کاینات از خرمی آبستنست / بر دماند باد آه محرمان از دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار / خامهٔ نیرنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رواست / گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
گر نمیداند که تاراج خزان اندر پیست / از چه میبازد بهمت درهم و دینار گل
مشهد بخت مرا گر مرده گلبرگی رسید / بسکه از بذل چمن گردید همعقد از گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار / در زمین شوره میروید ز نوک خار گل
گر چه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا / روید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید از گلبن صفت در گلخن از فیض هوا / پردهای عنکبوت انگیزد از زنار گل
سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم / چون کند با این رطوبت سایهٔ دیوار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند / از شمیم خلق داور شمهٔ اظهار گل
گلشن اقبال گل گل شد ز تأیید آن / بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او دواند در بهشت / از زبانش خون چکد در جوی انهار گل
جا او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت / بلبلی از باغ ما بگرفت در منقار گل
خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود / از لب تایب دهد هنگام استغفار گل

بعد ازین

گر نسیم باغ لطفش بر وزد در صحن دهر / بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل
جوهر اول طلب کرد از نسیم او گلی / مهر و مه را تا بسر زر دکان بردار گل
در گلستانی که باد لطف او جان پرورست / از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
عهد او زین پیش گر زان لطف و چین فن غیور / می‌فشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داور با غیرت طبع دل‌افروزم کنون / غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن / راز ها سازد عیان از پردهٔ عینک‌وار گل
در سرود وصف اطلاق تو میزد بر دن / بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل
در مزاج شوره نیابد خشکی طبع خزان / گر ز آب طبع من گردد رطوبت‌دار گل
بی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند / گر نه برد از حسن طبعم مایه در کار گل
تا ز بیداد خزان در گلشن عالم شود / منظر مرجان اساسش بازبین هموار گل
باد ایوان دماغ دیدهٔ عمر ترا / از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

آنکه برگ در ریاض جوهر اول ندید
گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود / درد و درمان و طبیب و خسته و بیمار گل
عزم او گر باغبان دهر گردد وز تربیت / گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل
ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو / هر نفس پس بند در ره غماز اسرار گل
از دماغ باغ بگشاید نسیمش سیل خون / گر ز آب چشمهٔ تیغت شود غدار گل
گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد / گردد از فیض نسیم صبحدم مردار گل
ور بیاد روی اعدای تو گل بر سر زند / رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل
در حریم روضهٔ ارکان کجا رنگ نهان / هم برآرد رنگ و بوی و هم بروید خار گل
باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم بر زند / صورت حیض دمد از گوشهٔ دستار گل
مرگ در عهدت بجلد زهر کلچین آورد / تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو / روید از پیکان ناوک غنچه وز سوفار گل
باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک گرد / چون دم البیل کند الماس را افکار گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد / آسمان آسا شود در چشمهٔ انوار گل
چون بجنت بگذری حاشا که رضوان در رهت / سوسن و سنبل نیفشاند بلی چار گل

جلوه کن در روضه تا حوران ز بیت الانفعال | از فروغ چهره بر پایت کنند نثار
زاهدا بوی مراد از هر گلی ناید بیا | تا می آلوده آوریم از خانهٔ خمار گل
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آوری | مشت خون گردد کسانرا بر سر دستار گل
جنت از کونین و باغ حسن از عرفی گرو | هر نگاهش را بدامن هست صد خروار

نه شهد لطف کزو کام دل شود شیرین | نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشندهٔ غمزهٔ او را | ز جوش جان در و بام کمان شود
کسی که از هوس نوش خند او میرد | بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
دمی که ذوق لب او دلم بجوش آرد | ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
زبسکه ذوق سرشتم ز خون من در قتل | دهان تیر و زبان سنان شود
ز بوسه حور و ملک چون زبان شهد آلود | خدنگ غمزهٔ او در کمان شود
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود | که لعل در بدن بحر و کان شود
بیا بگریهٔ زارم بزن شکر خندی | که اشک بر مژه سیل روان شود

چنان خلد برگ و رشیه ام شمایل تو | که مغز سوخته در استخوان شود شیر
چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال | ز نوش خند توام خانمان شود
بشهد جنت اگر خون دل کنم مشکل | که در مذاق تو نامهربان شود
چنانکه شد لبم از زهر فتنه تلخ اکنون | ز مدح داور سلطان نشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر | ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

شهی که گر بگشاید زبان درج از ناز
لب عطارد گوهر فشان شود شیرین

ز نوش داروی لطف عمیم و شاید | که زهر در دهن دشمنان شود
بر آستانهٔ طبعش کسی که سجده کند | ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش تبارز آید | ز نعل توسن او باغبان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلش | دهان راحت کون و مکان شود
بعهد شاهد عدلش ز فرط آسایش | بچشم اهل حسد جهان شود شیر
ز کشت عدل تو گرد ابه حسین شود شاید | که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

زهی حلاوت نامت که وقت بنوشتن | چو در خیال درآید زبان شود
عبارتت چو در اندیشه ضمیر آید | چو نیشکر قلمش در بیان شود شیرین
شمایل تو چو در دل درآورد مادح | لباس در بدنش چون جان بیان شود
ایا خجسته صفاتی که از ستایش تو | زبان عرفی رطب اللسان شود
منم که چون بتکلم طراز در افشانم | دهان و نامه او پس چه جان شود
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای مدح املش | عجب مدان اگرش طبع طیلسان شود شیرین

بروح خسرو ازین قند فارسی دارم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین

چنانکه شیرین گردد بشکر دو لب الکن | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان لذت سخنم | خرد که قافیه شایگان شود شیرین
ز گفتاری شیراز کش منم اکلیل | کمال اطهر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغ شود زبانم تیز | ز سیر کردن تیغ فغان شود شیرین

ازان حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب ز مدح توام جاودان شود
چنان بمدح تو دستان زنم که از آن قند | بکام اهل جهان داستان شود شیرین

سخن دراز کشید اینقدر مگو عرفی
که کام مستمع از شوق آن شود شیرین

وجود خویش بحج زابدال اگر کرم | ز مدحت تو دکان زبان شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفا | ز نقل زمزمه دوستان شود
حدیث تلخ دهان نوزد دشمنان بادا | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفی چو تو اندر دکان علم

سلطان دین علی که ز رفعت کمان اوست
هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گهرفشان علم

سلک عقول و نظم جواهر درر فتد | تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود در تن تو | در بطن صنع نادره زاد تو مام آن
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ نبود | آنجا که فطرت تو زند سایبان
علمست جان هر که بود در معنی نهاد | الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل | عقل تو مغز جوهر کل استخوان
صورت قند بچاه ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکنی در میان
در سینه مراد زند غوطه فی المثل | گر تیر افکنی به غیض نشان علم
بودی اگر معلم عقل تو تیر گر | میساخت تیر جهل بقد کمان علم
در سینه معلم اول شدی تباه | نقد بزمیت نشدی گر ضمان علم
در گوش فطرت تو در اول قدم نشد | هر نکته که داشت لب دبستان

دست ضعیف جهل که در آستین شکست
از عقل اولین برباید عنان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت | ای آیت شعور تو نازل نشان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب | اما میسر او همین آسمان
این مایه دشمنی که بعلمست جهل را | ای کعبه وجود تو دار الامان
ارزان متاع کهنه دکان لکنت | آنجا که فطرت تو گشاید دکان
از بیم دور باش ادب هر صباح و شام | صد بوسه برده بر لب روحانیان
گر صنع ایزدی بازل مصلحت ندید | تا سازد امتیاز تو خاطر زنان
تا عزم خاکبوس حریم فطانتت | دارند ساکنان حرم آسمان علم
الا در آستان حریم فطانتت | ذیل ملازمت نزدی بر میان
روزی ز روی نسبت آنخو نکرد | ترتیب دادمی بتصور جهان
در دل فتاد سایه طبع بلند تو | گفتم که این سزد بصفت آسمان
آشفته گشت طبع غیورم که ناگهان | زین پی غلط مکن که بلندست شان
گر سایه بقا و مهبط هستی | آن ذره می سزد که شود لامکان
شاها تویی که فیض هوای طبیعتت | سازد نو بهار مبدل خزان

از بخت و طبع دست تو بالذّت بس | بر خوان عقل هر که شود میهمان

دارم امید آنکه به عرفی ز عین لطف
بخشد وظیفه ز نعم خوان علم

با آنکه دست بسته میدان دانشم | ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان
دانند معجز نفس آتشین تو | آنانکه رو سفید شدند از خاندان
در مجمعی که قوت معانی دهی بعقل | دستم ز آستین نبوتی بخوان
مسند نشین خاک در دانشم کنی | گر نامزد کنی بکف من عنان
چون در الهای گوهر مدحت بسلک نظم | سرهای خیل را ز نشم بر سنان
تا دل شکاف جهل بسیط مرکبست | زخمی دلیل قاطع تیغ زبان
باد اهدایت تو که معمار دانش است | تیغ ضمیر جوهر یار از فسان علم

بود در کتم عدم مگر طبیعت را جای | که خرد بر سر شان استاد و بد گوهر رای
چند در پرده نشیند خلف دوره کون | محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای

نه ترا عقل ز خامیت درین پرده دهد ره | نه مرا صبر و سکون داد درین وادی جای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح | حاتمی کن تو که توفیق کند ارکدای
این سخن گوش زد دیگر طبیعت چون شد | خنده زد گفت که رو صبر کن و ترک تمنای
گوشه گیر و جگری می‌خور و تلخی می‌کش | تا بوقتی که شود صاحب تو ملک آرای
خلقی از مرده بر و هرزه شنو جمع شدند | جمله جوهر طلب و جوهری گنج ستای
فلک آماده شد و دهر مهیا گردید | آن یکی حمله طراز آمد و دین عالی‌سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بو | بر سر حجله امکان بهم از خلوت پای
بس درآمد ببرم زانکه منش با مردم | او کشید بنقاب خود و من بقبای
بعد از آن کشمکش طی شد حال وصل | لب بگستاخی اگر باز کنم دارد جای

لله الحمد که آن وعده بپایان آمد
هم خوشی کام روا آمد و هم یار خدای

دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر | آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت بتشیم در غش | گفت اگر کم نشوی شیرک هم می‌آی

بخت با گوهر او گفت که دولت آریست ... گفت دایم بجهان جانب او رو آری

سال مولودش از آن شاخ گل دولت رست ... که ندارد بدل اندر چمن دولت رای

مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر ... مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای ز عنایات ازل فر و شکوه ... مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور ... مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال ... جاودان در کنف فضل خدا می بالای

خان جانان که کمالست مصوّر ز هنرش ... کو شناسای خرد تا نگرد صنع خدای

ناخن فطرت او پردهٔ تحقیق شکاف ... خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق گشای

زیب فرمان دهیش در شکن طرف کلاه ... نقش زینده کیش در گره بند قبای

دیدهٔ عقل شود خیره ز آئینهٔ وهم ... کو شود صیقل اندیشه ز زنگ زدای

بخت او گر بدل نغمه طراز آن گردد ... شاخ طوبی شود از برگ ثمر ساز نوای

زان بود زنده حسودش که جهان گشت ز ننگ ... در وجود عدم و دشمن او ناز آرای

آنچنان پرورشست که از غایت قرب ... که گهی سایه رساند بسرش پر همای

اختلاف صور از نوع بشر برخیزد ... خامهٔ معدلت او شود از چهره گشای

ایکه در سایهٔ عدلت همه از امن و امان ... عالم فتنه فرو خفت فلک ناپروای

تا بهوش تو دهد صوفی صهبای غرور ... گرد از پردهٔ دل عاقله آتش پالای

شام احباب ترا خلعت خورشید دهد ... صبح اعدای ترا ظلمت خورشید ربای

نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست ... پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای

بسکه از لطف عطا عزت حرمت بخشد ... عالمی از دل و دست تو بهره ور و پای

وقت آنست که دختر طلبند از پی عقد ... دو دمان کرم از نسل شه دولت زای

گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم ... احتسابت نشدی حامی معزول نمای

زهر مار از نگه خود بمکد چشم سنان ... هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

ای که از بهر ستایش کرمت معتکف است ... بر لب نکته سرایم سخن نادره زای

حرص کسب شرفم لب بثنای تو گشاد ... وای اگر معذرتم عرض تو نبود ای وای

دیدهٔ نه فلکم زایر انگشتان است ... هر قلم نامهٔ مدح تو شود دست لای

از لبم حور و پری بوسه تبارج ارد | هر که از شاهد مدح تو شوم توبه ربای
جایم از دیده کند عقل که جنبش دادند | هر که را کعبهٔ مدح تو بود ناصیه سای
کل اندیشهٔ من سحر غلط معجز رنگ | بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
رهرو طبع اگر قطع کند وادی دور | بر سر گنج معانی همه ره ماند پای
کلکم از بهر سخن چینی دمن پیش سر در | ور غلو سخنم تارک او گردن سای

عرفی آهنگ دعا کن پس ازین لاف و گزاف
وجه کفاره بدست آر و دگر ژاژ مخای

تا محالست که مهتاب بگز پیماید | تا بود در عرض خلق فلک بی ارزای
باد مساح فلک در عرض ابعاد جهات | پر ز زاغ عرصت مزرع دوران نمای
یأس و امید محبان تو مقصود انگیز | بود و نابود حسود آن تو حرمان افزای

کجا چمن شود با تو همعنان نیز | تو چشم عالم و چشم تو بوستان نیز
بعشوه تاج گرفتی ز بوستان امروز | اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نیز

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت | دگر نماند متاع عیش در دکان کس
خمار و مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت | ز پشت پای برآرد ز سر انیز مان
نکرد جرعهٔ او از شرم بر زمین دارد | ازین صفت شده مقبول مردمان
بعالم آمده خنجر و ترنج زر بکف | ز جهل گردند نامش یا دکان
گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد | ز جام لاله که شوخست و ناتوان نیز
بجز لیلی باغیت لیک مجنون وار | نهاده بر سر موی خود آشیان نیز
عروس حجلهٔ باغست از حریر سفید | کشید مقنعه بر گرد روی و روان نیز
زبان طعنهٔ سوسن ز کام خود ببرید | اگر نه روی ترا دید در میان نیز
 | ولی نهاده چو چنگ بار غوان نیز
بجای خون خورشش در رحم بکرمی بود | که مست شد متولد ز بوستان نیز
ز بسکه نیست بخویش اعتماد از مستی |
برای طفل بنفشه ز غنچه شیر آب | فرو گذاشته پستان چو دایگان نیز
چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد | اگرچه ساخته خورشید را عیان نیز

بشد ز هر سر موش شعله وین عجبست | که بی فتیله بود شمع کوهساران
برای اسباب چمن راست بهر حرب خزان | کمند باد و زره سبزه و سنان زر
لباس خضر بپوشید و طاس سازی کرد | ز شیخکان مشعبد نشان دهد زر
سحر که دیدهٔ گردون ز رنگش جیب آراست | کند بشعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نور افشان | مگر که خرقهٔ زر بر چپس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کند چمن گرد | رساند بر سر دروازه کاروان زر

مگر بدامن احسان شاه زد نرگس | که گنج سیم و زرش روید از دهان نرگس

مثال روشنی سایه چراغ کند | کش اوفتاد ز مغز سر استخوان کس زر
مگر ز نغمت خوانق نقش بهار باغ آراست | که چشم دوخته بر صحن بوستان زر
ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند | سزد که رویدش از خاک آستان زر
اگر بخواب به بیند خیال رفعت او | کلاه گوشه فشاند بر آسمان زر
صبا ز حاجب او رخ سرمه میسپرد | فلک بخاک درش دوخته دیدگان زر

اگر بصحن چمن فی المثل سحاب عطاء او | دهد نهیب که بیمن یاسمین دهان زر
بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او | بدوش دیده کشد گنج شایگان زر
چو عکس لاله زند یاسمین در آتش آب | چو شاخ بید کشد خنجر از میان زر
اگر بدست کند گرد راه او خورشید | دکان سره فروشی دو دیدگان زر
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون | ز آفتاب کلاه آرد از فراقدان زر
اگر بنایهٔ عنفش سخط بیاموزند | بدست قوس و قزح بشکنند کمان زر
سیاست تو جهان را برنگ او آرد | ز خستگیست چنین حشر و ناتوان زر
نجوم ثابت و سیار بر تو افشانند | اگر طلب کنی از باغ آسمان زر
دو چشم خویش بناخن در آورد آخر | اگر طلب کنی از روضهٔ جنان زر
به بحر دست تو جود و کشید از کرمت | بجای آب ز فوارهٔ زرفشان زر
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم روان آورد زبان زر
به بزم مدح تو مهمان بود ولی زراد | صف نعال گزیند چو میزبان زر
ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت | ز پشت پای برآرد سر از میان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو / چگونه گشته ز دنبال هم روان نرگس
نهند گوش ملایک بجای نرگسدان / ز باغ طبع چو بخشم بنوشیان نرگس
ز باغ طبع تو گلها دمید می چند / فضاله چین گران سوسن از میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا سرش / که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم حور تو مخصوص جنس حیوان نیست / ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس
شمایل تو نویسد بنور شان چمن / زبان کلکش از آن گشته زرفشان نرگس
مبارزان ترا از اشتیاق چهره و چشم / ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
برون ز فیض تو بینا کجا شود هر چند / ز بوی جامه به یوسف دهد نشان نرگس
ز دیش بر بر دستار و زین خیال گشت / که سر برآورد از جیب آسمان نرگس
ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطرها / بسر زنند ز شوخی یگان یگان نرگس

بنزد که دیر بخدام روضهٔ تو رسد
که گرد دامن هر دشت رایگان نرگس

بدین چمن ظهوری گر از میانه او / دمید سنبل و ریحان و زگران نرگس

تبارک الله از آن باغ دلگشا که درو / بهار فضل تو تازه و جوان نرگس
نسیم نسبت مدحت گشاد غنچه او / وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس
ز بسکه داشت بلطفت امید عفو و قبول / به شهر مدح تو آورد رایگان نرگس

منادیت ز حریم تو که ای خواص و عوام / می نشاط حلال و شراب غصه حرام
به بیم جرعه چه شورست در دلم گویی / که زان لب نمکین شیشه قند داده بجام
بدور حسرت او جام زهر مینوشیم / که از نصیحت خاص و که از ملامت عام
فضای عالم هستی بعرصه تنگ آمد / مشابه دل عاشق مثال چشم سام
قضا نهاد بکام زمانه معجونی / که بهر ساختنش القدر گرفته بکام
هوای عرصه گیتی شکفته شد زانسان / که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز / نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام
هم از دریچه امکان نمود صورت امن / چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام
هم از نتیجه افسون امن شاهد تیغ / نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از وی / بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
زغایت شفقت نشتر میکند ناخن / بعزم خوارش اعضای آهوان ز حجام
زپنجه شانه گرگ دوتا شود هشیار / چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
زاتفاق طبایع در آشیان وفاق / شود به طعمه شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دمن بازیک نفس بیرون / زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام
زمانه در کنف عافیتی گرفت / چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر / که ذات عصمت او هست مرکز اسلام
زبانگ هیبت و از نعره صلابت اوست / فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر / برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام
بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت / قضا برید سر آفتاب بر سر بام
برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطه عالم به نیزه بهرام

از آن زمان که سراپرده معالی او
ورای منظر کون و مکان گرفت مقام

بروی بستر کون و مکان همی غلطید / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
وگر چنانکه خدنگش نسیم مشکین بار / دلیل قاطع اینک کبودی اندام
چسود پوشد اگر دشمنش زره از بیم / که میکند به بدن مرغ روح او آرام
چه منع طایر آبی نماید از طیران / بروی آب ز موج افکند حباب گر دام
بتازه میکنم آفاق گهرفشان نظمی / که داد عکس سوادش ضیا به ماه تمام
زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام / چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او بنویسم پیام از آن ترسم / که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
بگاه غمزه بدشنام چون دهم دشنام / که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم بگاه جلوه قدش / گرانی نظرم بازداردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش میلرزد / چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

ز ذوق کشتن عرفی بغیرتم که چرا
چو کینه در دل بیمهر او گرفته مقام

ز تازیانه جورش سمند صبر منت / عنان فکنده چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامهای عمل در جهان بگاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم — چو استقامت زر در خزینهای لئام

بعهد عدل تو شاید که توامان شوند — صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام

بنای دولت خصم تو سست بی‌بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

دوام جاه تو آن عالمی که روشن از آن — ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد — درون حادثه پرخون چو شیشه حجام

حروف قدر ترا صورت فلک جز عیب — که عکس قاعده پایین فتاده از ارقام

بعهد عدل تو گر کحل چشم نخجیران — بخون گرگ سیاهست دیده اغنام

خلاف قاعده صیادپیشگان شاهین — که پرورند باهنگ صید باز و حمام

شها ببزم تو گر این قصیده برخوانم — که ملک نظم ز فیضم گرفته است نظام

سزد بجایزه تا چتر بر درم گر چرخ — بدوش هم فکند این جامه زمردفام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار — با روزگار شوق چها کرد روزگار

آن دست را که بر نگشودی نقاب وصل — بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن چشمهای سر که در باغ فتنه بود — در کار هیچ مهرگیا کرد روزگار

آن جنبهای فتنه که در شهر عشق خرند — قحط متاع بود عطا کرد روزگار

حالت ببین که تکیه محرومی مرا — آیین مسند شهدا کرد روزگار

چون من نشستم حریم بار از غم نداشت — زو دم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بکشوری که عنان از فشکند — بیمار را مبرک دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس — زهری که در پیاله ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبه و آوازه ملال — هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ایجان پیاله در کش و مستی زیاده کن — کت رمز هجر قصه فنا کرد روزگار

ای دل کلاه کج کن و بر پاش تکیه زن — کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
آن دست را که ره ننمودی به آستین — دامان سعی گیر قضا کرد روزگار
آن مست را که بوسه نداد بت وصل — در پای مژده میر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بگوین کرده بود — با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد به شهیدان کربلا — زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا از همه نماند — دست دلم الحبیب رضا کرد روزگار

عرفی بجرم تهمت که بی نسبت گناه
ما را اسیر جور و جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داورم — ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
فرزانه خان خانان که فر دولتش — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
ما را که از جملهٔ اعدای او شمرد — وین ظلم بر سبیل جزا کرد روزگار
در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روز نامدار صبح حسود وی — فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عنایتت — آجال را برید و فنا کرد روزگار
هم چهره مسا و صباح وی و حسود او — اندوده صباح و مسا کرد روزگار
بر آسمان عنف تو خورشید گرد — با سایهٔ سعید هما کرد روزگار
در روزگار لطف تو معشوقه ساخت — در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زر زر را — بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گرد کپادرا — آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد معنی بهم رسید — بر تخت خود چو پایه ثنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش نمیرود — از بس نظر بآینه ها کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو میگذاشت — تسلیم در ثبوت خطا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر فتد — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امت مصلحت قدمی گر بسنگ زد — دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا نفسی گوش کن ز لطف
تا بشمرم رهی که چها کرد روزگار

آورد روی بندگی ما بزرگی
ما را درم خریده بلا کرد روزگار

در مصر حسن او بستانند رایگان
کنعان صفت دری که بها کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش بشکست دلم کما شکست
اما بران کرشمه جفا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان من
الحق که در میانه ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ
خندید و حبل فتنه دو تا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور برم
آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنه‌های فتنه شمردم بداد منش
شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای دوست بمنت باورم
عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه که بار نمودم که این مکن
صوت نغم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر
بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید
صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای شاه جهان کن که نام او
بشنود حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک‌نشینان ملک‌پاسن
گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازهٔ دیار مراد حسن از این مباد
کاینک هزار قصه بنا کرد روزگار

نوای مدح که سنجی دلا مبارک باد
تهور نفس نغمه‌زا مبارک باد

همیشه نغمه‌شنو عرش بود لیک امروز
بلند نغمه‌ترین این نوا مبارک باد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارک باد

ز بدل ناطقه گنج معانی افشاندت
بجان و مان معانی صلا مبارک باد

ز مخزن خرد تست ریزش جواهر روح
بجیب و دامن ارض و سما مبارک باد

کنار دولت از میوهٔ دوام پر است
ثمرفشانی نخل دعا مبارک باد

ز حلم آنکه شنا آب گوهرش ریزد
سماع مدح و قبول ثنا مبارک باد

رضای تو به گرفتی ز روی شاهد مدح
گشایش گره مدعا مبارک باد

عبیر نسبت مدحی بجیب افشانند
مس وجود ترا کیمیا مبارک باد

بچشم اعمی ازین کحل مژده ریز کنید | که نصب بینش و عزل عصا مبارک باد
ز مهر دایهٔ جودی فزوده جد بار | بهای شیری طفل هوا مبارک باد
مبارکست بمار ریزش سحاب عطا | هوس فشانی مار بر عطا مبارک باد

ز نام داور عالم دلیر بگشایید
باین روش زده کام تا مبارک باد

نسیم مدح که از نخل دل گل افشانست | که عالم از گل اندیشه‌ام گلستانست
زمانه مبحث جود که در میان دارد | که دعویش ز ره صدق عین برهانست
که حسن طنطنه بنمود از دریچهٔ حکم | که بر سر در و دیوار دهر فرمانست
که حرز حکم نویسد که هیکل طوق غش | طراز گردن گردنکشان فرمانست
طواف کعبهٔ حسن که میکند ایام | که میش و برهٔ نوروز عید قربانست
ز همت که طلب را ز دار مطلب شد | که تشنگی ته دل سراب حیوانست
که زایرانست در کعبهٔ شریعت جاه | ردای نسبت او زیب دوش ایمانست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی | در کتابه درآور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و احتراز مکن | که عقل خود شناسد که سخن دانست
بگو که نیر اقبال ظل اکبر شاه | بگو که قبلهٔ آمال خان خانانست
بریز رعشه به مهر و بسوز طاق ماه | زبان بشو بگلاب و بگوی اکبر شاه

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشوی
بگو ولیک نخستین بآفتاب بگوی

اگر نهیب کند چرخ واژگون گردد | وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند | قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال | که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی چشم جهان | که بر بساط جهان ذره بیستون گردد
اگر ترقی جاهش بمهر باید داد | چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت | نخوت ذنب از زمین او شگون
وگر بفال برآید که از شراب نشاط | چنین بتربیت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود | گلوی غم بفشارد که مشت خون

زآستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آرد و دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتون است / زجام نسبت تو روی جاه گلگون است
قضا ز عالم جاه تو انتقاد زند / که لامکان ز ولایات ربع مسکون است
برون ز نسبت او یکی بآن زینت مکر / دیار عشق عدویت که وقف طاعون است
بملک خود چه کنی سیر هر قدم صد جا / بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفون است
قضا بحاکم رایت نوشت مصلحتی / فلک ندید که مرسوم او چه مضمون است
دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد / که مصلحت بکه می سنجی این که گردون است
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم / گذار محمل لیلی بسوی مجنون است
هزار لطیفه معنی که در مشیمه غیب / نه بهر مدح تو پرورده اند مطعون است

ز شوق نسبت مدحت زبان بداد ازل
که چشمه چشمه جگر لفظ و معنیم خون است

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد / ولی کلید حصولش بجیب قارون است

بجولانگاه

بجولانگاه عدم دشمن تو با همه شر / سرش بدامن اندیشه شبیخون است

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه برداشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب چشم تو منسوبه الم چیند / بساط کون و مکان برد ز عدم چیند
ز رعشه باطن حکمت چو جعد جو نشانش / شکن بروی شکن خم بروی خم چیند
زکات مایهٔ جود ترا شماری نیست / که دست حصر بیار از پیش و کم چیند
هزار ثمر که هوس آرزو کند تعیین / بخلد جود تو از طوبی قلم چیند
بگاه موج عطایت فلک خوی خجلت / باستین سحاب از جبین یم چیند
فلک عطای تو در رایگان فروشی کام / متاع هر دو جهان را ز انسوی عدم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن پیشست / که خامه گیرد و در تحفه فتح و ضم چیند
بدون وسعت جاهت بعرصه تو چه حد / چگونه جود تو منصوبه کرم چیند
چو نعرهٔ تو شغب را بهم زند میدان / ز نغمه زار مرقع گل عجم چیند
لب مصیبت اگر حشر ز مدحت خواند / هزار بوسه شادی ز روی غم چیند

اگر تو تیر او تاقه درآوری خورشید | هزار شهپر قوس قزح بهم چیند
ستایش تو تذرو همیشه پرواز است | که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی ثنای کمیت تو زد بران مهمیز

چو توسن تو عرق از جبین فرو ریزد | صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب | ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبک شود دیهیم | که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
اگر بطی زمانش ز جا برانگیزی | بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار عناصر اگر گردش | صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد
کشش حیات ابد همعنان شود هر دم | بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش بگاه راه روی | هزار حلقه شود بر زمین فرو ریزد
دلم چو مهره مغنی بطاس و زنند | ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

دگر باوج ثنای تو میکنم پرواز

بتوسن

بتوسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو بر لوح کلکم ایسنی زد | دو بیت برد ز جان لفظ پاک معنی زد
رسید مژده بروح از مولوی مدحت تو | که خیمه در چمن صورت هیولی زد
ز مکتبی تو ضمیری که کسب دانش کرد | که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا بحیوان داد | که طعن تلخی و خامی به من سلوی زد
چو طبع جود بنامت زد نه گنج گشاد | زمانه کوس بزال انام بحیی زد
ز بارگاه تو دستی دراز کرده شکوه | که چاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که بافت خرد | نقاب لفظ درید و بروی معنی زد
مفرح سخنم نشاه بدوران داد | هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

ولی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم | سخن ز سینه پرد تا دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح یاد دم منت | دمی که از نفس گرم خویش در جوشم

ز بوی باده طبعم وداع هوش کند / بتان فرنگ گزنشیان خراب هوشم
زمانه میزندم نور معنی از بر دوش / دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد / که در هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایش نشناسم کزان شود ده گوشم / چرا که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر سر مویم سخن فرو ریزد / که آفرین نتواند خرید در گوشم
نبود جوهر کل در میان که فطرت من / ز قعر دیگ قدم بانگ زد که بر جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کل / حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چو بجنبد صراحی از دم / بمدحت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم داب همت بنشست / بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب زمانه بنشستم / غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بحر ثنای تو آرایش ضمیر منست / ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی ولاف و کنایت که چند / دعا نثار در آیم خروش و ولوله چند

ماه رخ

111

بالتفات تو یارب و کون مقترن باد / عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون / شکسته دایره مانند حلقه نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی الوند / ز ذره های هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد / بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمی که شاهد مدحت بدلبری خیزد / بجعد پرچم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو مرحبا که از تنگی / هزار جا که شکافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همتت صدفند / چو در بر تو فشانند در مکنون باد
بجلوت طرب بر صف نوا سنجان / عروس زهره خطابش ندیم خاتون باد
بحکم شاهد عدلت دعا نیارم کرد / تو خود بگوی کزین دست نفس ترخون باد
هزار عبارت شیرین که مدح را شاید / بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
بدون فاصله عمری بهر دو افشانی / رخش ز باده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آمنیت / گناه لب نبود جرم هوش و نیت

ای حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قد تو فتنه انگیز | بر فتنه قامت تو مفتون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد | دیوانه تو هزار مجنون
سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
آوازه عشق تست خورشید | سرگشته مهر تست گردون
شد غرقه بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا | رخسار تو مهر عالم افزون
از زلف تو کار ما پریشان | وز خال تو حال ما دگرگون
بر بوی وصالت ای جفا جو | عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنه لعل نوش خندت | دل شیفته قد بلندت
چشم تو و ابروی کشیده | آهوی فتاده در کمندت
بر عارض آتشین آن خال | هست از پی چشم بد سپندت
تا زلف کج تو بند دلهاست | آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل | با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی او بسی سر | افتاده نمی فتد پسندت
تا داد سمند را تو جولان | جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفته بر باد | پس بار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم | چندت طلبم نگار چندت

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را | دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی نداند | این عشوه و ناز و دلبری را

چشم تو به یک نگاه جادو / آموخته سحر ساحری را
لعل لب تو به نیم بوسه / جان داده بتان آذری را
بر خاک فکنده از طراوت / گلبرگ تر تو گل طری را
زلف تو ز کف نمیگذارد / سررشته کفر و کافری را
سودای خط ز اوج گردون / آورده فرود مشتری را
دادند به سرو قامت تو / خوبان زمانه سروری را
من جان رو چشم نهاده از سر / با شاخ گل تو هم سری را

چون دست نمیدهد وصالت / دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز / گرد از سر ناز فتنه آغاز
سر تا بقدم تمام نازست / از ناز بکس نمیکند باز
چوگان دو زلف او ببازی / دل میبرد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او / از پرده برون فتند راز

می نالم

می نالم و ناله فتنه انگیز / میگریم و اشک دیده غماز
در چنگ غمت چنانکه دانی / انگشتک زیر چنگ باز
چندانکه به سینه میزنم چنگ / چنگ طرب نمیشود باز
آمد سحری خیال وصلت / بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم / وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت / دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم / غیر از تو ز کس هوس ندارم
شبگرد بکوی تو چو بادم / اندیشه خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبانست / پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت / دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگرچه طاقتم بود / در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل یارم / زین بیش سر قفس ندارم

از درد فراق تو ای دلارام شب — میـنالم و همنفس ندارم
یاری که ز من برد پیامی — جز ناله زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی — سیل مژه تا میان رسیده
در ملک عدم هزار منزل — ز اندیشه آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید لیکن — برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه ملامت — مارا همه از زمان
دامان وصال گر نشاید — از دست من این زمان رسیده
هرگز نرود خیالت از دل — خود از تو مرا همان رسیده

116

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فکارم از تو — آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین — ای در گره است کارم از تو
زین گونه که میکشم دم سرد — چون دی نشود بهارم از تو
در هجر غمت ز آب دیده — پر لاله و گل کنارم از تو
رفتی چو گل از کنارم و ماند — در دیده هزار خارم از تو
یکچند اگرچه دورم افکند — چشم بد روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت — یکلحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی — با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی — در بند جفای این [illegible]

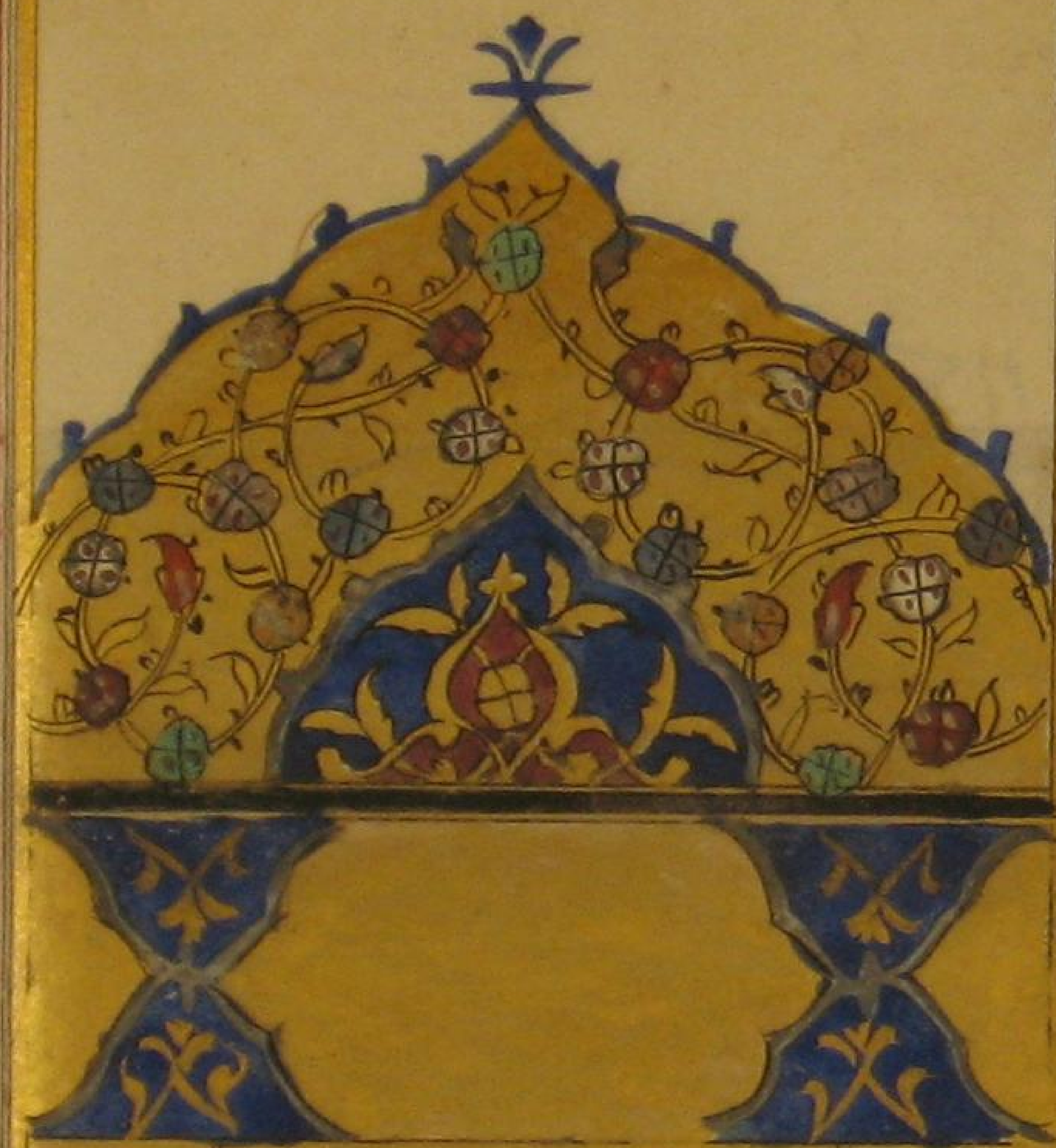
سرویست که جلوه میکند این | یا قد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان | چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز ماه و مهر بگذشت | خورشید سپهر هفتمینی
چندان که وفا بتو نمودم | تو در پی صد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز | سوی من مبتلا نه بینی

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

بازا ز سر ناز جلوه سر کن | بر ما به غلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که میخرامی | از آتش آه ما حذر کن
یکشب ز درم درای چون صبح | شام سیه مرا سحر کن
بنشان ز فروغ شمع را | وز چهره چراغ مهر بر کن
مردم ز غمش روان سوی باد | وز واقعه منش خبر کن
گفتی سر خویش گیر عرفی | سودای مرا ز سر بدر کن

از دل نرود خیال وصلت | تا م سخن از دل دگر کن

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت
تمت بعون الملک الوهاب
فی القصاید
م م



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه‌ای / وز قهر کبریای تو عرش آشیانه‌ای

در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو / وسعتکدهٔ زمانه کمین کارخانه‌ای

پروازگاه طایر صنع تو کجا بود / جایی که دارد از دو جهان آشیانه‌ای

نه توسن سپهر سراسیمه در دوست / تا حکمتت گرفت بکف تازیانه‌ای

ذات تو قادر است بایجاد هر محال / الا در آفریدن چون خود یگانه‌ای

عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست / هر کام چیده عاطفتت دام و دانه‌ای

عرفی تمام معصیت آمد بدست او / هست از عنایت تو عنان بهانه‌ای

دلم در کعبه رو کرد و همت چو مد از لب / که خواهد ماند نقش بن کعبها در طی منزلها

تو افلاطون دلی اندیشه را چین چین مقلقین / در آن وادی که جز حیرت نداند حل مشکلها

بیا در شرط وسعی معلم دل امید اکنون / که از طغیان تیغ دریا سیر منزلگاه ساحلها

بدل تخم غمی میکار و می چین خوشهٔ شادی / که دهقان عمل خوش کشت آمد و زرین حاصلها

مثالی گویمت عامی صفت بردار از ان ... / جمال کعبه نتوان دید طی نا کرده منزلها

اگر با میر محمل رازی از دیر مغان گویم / جرس بگشاید و ناقوس بربندد محملها

خدا را خانقاه کهنه را صوفی برانداز / که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها

خرابات مغانست اینکه در تعمیر ایوانش / خوی پیشانی روح القدس ریزد در گلها

چو خون آلوده فرد آییم و گرد سر گردیم / شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دست عرفی برد و لیکن وای بر جانش / اگر بردارد از نقش نظر توفیق حایلها

همه جویند بهشت و من غمناک آنجا / که فرماید المی بر دل صد چاک آنجا

در مزاری که منم خفته چو ماتم زدگان / غم و اندوه فشانند بر خاک آنجا

ای بهشت از چمن کوی کسی شرمت باد
که نیاسوده کسی بیدل و غمناک اینجا

کی روان بادیه سایند قدم سوختگان
که نه با شعله ستیزند خس و خاشاک اینجا

جانب صیدگهی می کشدم شوق که هست
سر آهوی حرم لایق فتراک اینجا

طلب خون شهیدان که کند از تو بحشر
تیغ کین گر کشد آن غمزه بیباک اینجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر وصال
که شمارند هنر شیوه امساک اینجا

ساقیا دفن کن از بعد هلاکم جایی
که بود سایه فکن بر سر من تاک اینجا

عرفی و میکده و می من و زمی که درد
زهر حشمت بخاصیت تریاک اینجا

گر بود با دل سر پیوند گیسوی ترا
از چه می پوشد ز چشم هر سر موی ترا

میدهد طور تو ای بدخو گواهی گو مباش
جامه خونین بمحشر کشته خوی ترا

خاطرم از پرسش روز جزا جمعست ازانک
بسکه می پسندند مردم در میان روی

از تظلم بسکه کردم داد خواهان دگر
رشک محشر ای قیامت ساختم کوی ترا

وقت مردن چون سر عرفی گرفتی در کنار

کاش

کاش می غلطید و می بوسید زانوی ترا

از حیات این یک نفس دارم فلک برده را
شربت دیدار ده جان بلب آورده را

چون بجورت خو گرفتم لطف کمتر کن که نیست
لذت از شهد وفا زهر ستم پرورده را

باز چشم خونفشان گردد آن نگاه کرده را
چون تسلی سازم این شیون بیاد آورده را

گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی
خون بجوش آید ز غیرت صید بسمل کرده را

وه چه رحمتست این که عرفی بریزم خون خود
زندگانی تلخ باشد زخم حسرت خورده را

با یکی مغبچه می نوش و بسپار ایمانرا
تا بکی پیش پری بد عهد بسپاری دارا

این هزاریست که صد چون تو ندرد فوق نسبت
گه تو امروز در و طرح کنی ایمانرا

جمله در کشتی نوح خند حیران در خواب
ورنه مرکز نشاند قضا طوفانرا

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح
مرده را جان دهد آدم نکند حیوانرا

جنس دین بسکه کساد آمده عرفی درین
که بجز مهره حافظ نخرند ایمانرا

بار ماتم نو شد این جان بلا فرسوده را
وه که از دل بر کشید این درد آه آلوده را

آفتاب حسن او جایی که گردد جلوه گر
از تماشا مست سازد دیده نگشوده را

داستان عافیت سوزی هزار ارزد خنده
رو بخاموشی فروش این قصه بیهوده را

ما نمیدانیم شید از بام در آویختیم
خرقه از دود آتش خانها اندوده را

عشقم از شغل صنم با اهل دوزخ یار کرد
تا بداغ من نسوزد دم دم آسوده را

عرفی از آلودگی غم نیست منشین ناامید
ابر رحمت دوست دارد مردم آلوده را

باد بشارت ای دل محنت شناس ها
کاید غمی ز کینه تشبه هراس ها

ای خوش دلی بسوز که وقت ملامت است
از آتش غمان دل بی هراس ها

ای عیش تلخ شو که ز جام قبول عشق
مست تبسم است لب الماس ها

از مهر عقل نوحه گر ایمان و دین گو
آن شحنه که داشت ازین پیش پاس ها

از شهر دل بلند شد افغان که حیف حیف
زین قصرهای عیش سلامت اساس ها

ای دل بریز باده عشرت که میدهند
لبریز کرده از می اندوه کاس ها

ای جان بسوز جامه راحت که می‌کشند
از شعله تار و پود حریر پلاس ها

عرفی ستم پذیری ما بین که در ازل
میرفت در زبان محبت قیاس ها

برآورم بدل و جان در سرایی را
گر آورم بدرون وی آشنایی را

چو جان و دل همگی سد راه غیر کنیم
بحیرتم که چه سازم نثار پایی را

برون کنم غم و بزم از طرب کنم سر سبز
گرم میل نیست به بیگانه آشنایی را

عنان هم نفسی و غم شمار از دو
چو نیست حوصله کوه غم گیاهی را

بگریه مست تبسم کنم لبش و آنگه
برون دهم جگر آلوده ماجرایی را

چه آرزوست که عرفی بیان کند یارب
روان کنید به تحصیل آن ربایی را

زان لب همه دشنام بود ملتمس ها
صد شکر که بر زهر نشیند مگس ها

الکعبه روانیم که صد قافله در دشت
مستند ز آشوب حدای جرس ها

می نوش و مندیش درین کوچه که شبها
ساغر زده با محتسب آید عسس ها

نشسته بذوقی که صد آشوب قیامت
از شهد غمم او نرماند مگس ما

در بادیهٔ کعبهٔ عشقت ز ره شوق
رقصند ملایک ز صدای جرس ما

گل روید و خندد به گلستان و گلبن
چون باغ ارم منت هوای قفس ما

در عرش نهیب ادبش بار نداد
گاهی که شود گرم عنان فرس ما

عرفی طلب کام روا نیست وگرنه
دریای امل موج زند از نفس ما

نگاه جلوه از آن تافت روی یار ما را
که جان ز شرم نماند در آستین ما را

نظر بجان و دل آن عشوه گر نگشاید
که سیر دیده نعمت متاع یغما را

بدین جمال چو آیی برون ز منزل عشق
ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می‌کشد چه بد بختم
که داد خوی اجل بخت من مسیحا را

امید مغفرت این بس مرا که هم امروز
ز من کشید غمت انتقام فردا را

چو یوسفم گذرد در بهشت در صف حور
نشان دهم بتو هر کام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید

تهی کنم ز گهر گنج رمز و ایما را

تخم مهر هم نگیرد خاطر افکار ما
سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

با غشی دارد رواج سبحه گو تا ذوق گو
تا ببندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

ما لب آلوده به مهر تو نگشاییم لیک
بانگ عصیان می‌زند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب عجزیم و مهر گزینیم ما
جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره آسان کشای کار خلق
ناخنی بس تیز داری عقدهٔ در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه هست
چشمهٔ نور صفا در گوشهٔ دیوار ما

بدر آ از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا
از اینجا آنچه می‌جویی بمی خواران نمود اینجا

همان رنگی که آنجا در دل اسلامیان بینی
مغان را نیز بود اما صفای می زدود اینجا

بیا در زمرهٔ رندان نشین مباک و می درکش
که بد مستی نمی‌داند بجز فریاد و عود اینجا

محبت شمع بزم قدس و ما پروانهٔ آن نور
چه حالست این نمی‌دانم که شمع آنجا و دود اینجا

بهر سو میروم بوی چراغ کشته می‌آید
مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نقد پنداری
ولی تن زن که خواموش شد ارباب شهود اینجا

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما
بوی پیراهن یوسف بود اندیشهٔ ما

اندر آن بیشه که ما شیر و سهیم آفت نیست
روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست
قوت بازوی دل میطلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق بود
باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروش
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

نوش دارو نشاه علت بود در جانها
در خمار معجز افتد عیسی از درمانها

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندانها

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر دارد شاهد ایمانها

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدانها

چشم اگر بازست اگر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیرانها

نی ز عصمت پاک دامانیم گر ناموس و ننگ
میکند آلوده کی پرهیز دامانها

معنی روشن ز دل میجو شدم عرفی که زد
در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

از بسکه در معارضه دیدم مثالها
فارغ شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمی کنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند
پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش
همدرد و همنشین عیانت حالها

در ملک عشق هرکه شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد ره گشود پرده و نشناخت چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گه گه فتد ز طاق دل دوستان ولی
خورشید را زیان نرسد از زوالها

عرفی دگر در انجمن همنشینان نشست
کز خام چشم شراب کند در سفالها

بنجر نشین بلا مرهم مباد اسینه ریش نازرا
عداوت با دل من باد زهر آلوده نیش نازرا

بمن بیگانه‌ای کی سر هم‌صحبتی باشد
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

عذاب دوزخ آشامان آتش‌خو چنان سوزد
مگر در سینهٔ آسودگان اندیشان را

دمی صد چشمه بیتابی ز دل انگیزد و شادم
که محکم نیست ایمان محبت صبرکیشان را

نه با من با یکی از اهل دل خوددوستی میکن
دلی در کار هست آخر سر زلف پریشان را

برو عرفی بگوی بیغمان کم مژده هم
که اینجا با نمک هم نیست لطفی سینه‌ریشان را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق نگیرم ز شوق بال و پری
که نه پیاده شمارند و نه سوار مرا

فغان ز نشاه دون همتی که من شادم
که هیچ کام نیارد در انتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید مردم شهر
نشسته‌ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنه نشاید چو کودکان همه عمر
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

بیا بملک عدم با چنان ملن عرفی
که هیچکس نشناسد درین دیار مرا

بزمزم تشنه لبم با شکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا به از بهشت و چه حاصل
بقیمت گلم و پیش ثمر چکار مرا

ز هر کاوش دل اهل درد نیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله و بنغمه گویم
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

ز ناز شربت کوثر نمی‌چشیدم آه
با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی سر باز جان نمی‌طلبی
فدای تیغ تو جانم به سر چکار مرا

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعدهٔ شام ماتم را

ز لاف صبر ببینی دمیم طعنه مزن
مروتی که ملامت بلاست ملزم را

هوای باغ محبت بغایتی گرم است
که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

بلذت آمده از زخم او دل آزرده
که داد بی‌اثری انفعال مرهم را

قبول عشق غنائم گرفت و عرفی برد

بخلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشته داد دل آرمیده را
غمنامهای شسته صد ز دریده را

شادم که در طپیدن صید خاک فکنده‌ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق
کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده‌ام بکف سر زلفی که بر دلم
شب کرده صبح عافیت نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دیگر شهید بخون ناطپیده را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچه نیاز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

ای که گشوده چشم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب بر فکن پردگی مجاز را

آه که طبل جنگ زد زانکه نگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

صورت حال چون شود در تو عیان که میرسد
ناز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران

عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بذوق بهار از چمن خروش
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سررشته معامله در دست قسمت است
با دشمنان بمهر نکوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل تشنه دوست هم
ای بیخمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است
در تنگ سعی زرع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم تنگ دستیی
عیب عظیم دوست بپوشد کسی چرا

از ناله شبانه اثر برده‌ایم ما
ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما

با دمراد اگر نه وزد دمبدم چه باک
کشتی ز موج خنیر بدر برده‌ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود
لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما

سود متاع ما چه بود گر دیار عیش
مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما

سرمای عافیت نشناسیم کز ازل
درکر میسر عشق بسر برده‌ایم ما

خامی رفت عرفی و گشتیم بحر و بر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا تیز کرده سیاست نگاه را
صد منت است بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام
بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تلخی بعیش او نرسد از ملال من
از ماتم گدا چه زیان عیش شاه را

فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست
ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

در گرمی آفتاب گدازنت زینهار
ای سایه هما بگریز از کلاه را

هر که رهم فتاده به صحرای عافیت
با برق هم معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا
مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشهای باطلش
پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

در حجاب افتاد زین غمخانه می‌باید برون
دشمنی تا کی بجان خویش محجوب مرا

گفت و گوهای دل شوریده ام باطل مدان
بهره از هوشمندی نیست مجذوب مرا

گریه را ذوقیست کز تهمت بعشق نسبت است
ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن ناز و عشوه خواهد مردم شرم و ادب
حسن ابلهیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا

گو بوی گل بسوز دماغی که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و در هر هجوم شوق
آلوده میکند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجوی که حسرت نغان ببلبلند
هر دم مکش بنغمه زاغ دگر مرا

دادم بچشم او دل اندیشه را
غافل که مست میشکند زود شیشه را

ای مدعی مکوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن / تا حسن چون بسنگ فرو برده تیشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل / در کار نقش سنگ کند رخنه تیشه را
عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب / امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

روشن شد آفتاب چو آتش زد داغ ما / از داغ ما بگیر حساب چراغ ما
در خواب غفلتیم ولی زان چراغ حسن / دود کرشمه چرخ زند در دماغ ما
بی فیض نور اگر نشوند اهل انجمن / پروانه را بسینه در آید چراغ ما
هر چند کز فراغت ما غم خورد حسود / احباب را نصیب مباد از فراغ ما
ما خار و گل ز چشمه زهراب میدهیم / کوثر حلاوتی برساند بباغ ما
محمل بسومنات روان کن اگر یافتی / آنکعبه رو که گم شده در سراغ ما
عرفی خجل مباش که نشناخت روزگار / گلبانگ عندلیب ز دستان زاغ ما
گرفتم آنکه شب در خواب سازم پاسبانش را / ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گرد بر تربت مجنون / کند آتش فشان چون شمع مستی خوانش را
برآمد جان ز تن وز زلف میجوید چو مرغی / که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من / همانا دست امید کسی جوید عنانش را
ز ننگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد / که تا کی شب نهان بوسیده باشم آستانش را
دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش / بدنبال غمش رفتم مگر یابم نشانش را

عشق کو تا در بیابان جنونم آرد / تشنه سازد بر لب دریای حیوانم آرد
آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه ام / گو بعشق بتخانه از بهر سکونم آرد
از می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست / تا بهوش از نغمهای ارغنونم آرد
در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار / تا که از شرم گنه دوزخ روانم آرد
میبرد اندیشه ام از کعبه در دیر مغان / میبرد باری نمیدانم که چونم آرد
گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار / من باین وادی نه خود آیم جنونم آرد

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را / چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران / آرایشی از نو بکند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد / در خون کشد این مسئله ارباب حکم را
الماس بود طعنه نشنو ز حکما / بیهوده بر جوهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ نگردم / بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم / از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

می کش و مست عشوه کن پرسش می پرست را / میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو / خیز و شراب فتنه ده غمزهٔ تیز دست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عاقبت / در شکنی بکوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش / یاد ز مانده ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشته ز بیخودی و

یا

یا صنمت بر زبان عرفی می زیبت را

کوی عشق است و همه دانه و دام است اینجا / جلوهٔ مردم آزاده حرام است اینجا
هر که بگذشته ازین کوی بدام افتاده است / طایر بی قفس و دام کدام است اینجا
هر که بر کام بلغزید درین کوی گرفت / صنعت راه روان لغزش گام است اینجا
بر در عشق مجنبان معجز که ای شیخ حرم / طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا
عشرت بزم تو زانست که محنت بر ماست / صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا
عشق بنشست ز پا در ره چو پایانی قرب / زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا
شوق موسی چه که آن مه چو برآید بر بام / شعلهٔ طور کمند افکن بام است اینجا
سر تقدیر دران نشئه رسد بحث بگوش / سر این مسئله مگشای که خام است اینجا
در حرم ذکر بت ای برهمن جانب تست / لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست
همه جا وحشی ازانست که رام است اینجا

نداد نور شراری چراغ هستی ما / گلی نخندد ز شاخی دراز دستی ما

عنایت صمدی رند کفر ما نکند / اگر کمال بدیر و صنم پرستی ما

سر فتادگی ما بعرش می‌ساید / کلاه فخر بلندی ربود پستی ما

ز نیم مستی یاران کرشمه میبارد / که چشم شاهد عشقت نیم مستی ما

دمی که عشق بتازد بقلب ما عرفی
بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

نه مهر دوست بینم نی کین دشمنان را / یک طور دوست دارم همه مهر و کین یار را

غم میکشد عنانم منهم شتاب دارم / از من دعا بگوئید یاران شادمان را

مستانه چون شتابم عشقم مکن گوش شوق / پر میدهد بهر کس پر میدهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت / تا کی فراق خرمن این مو زبان تو را

بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت / بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

گفتا مروت اینست کز پا درافکنیمش / تا آنکه جوید از غیر در خود بیابد آنرا

آوارگیست رهبر در وادی محبت / طوفان بود معلم دریای بی کرانرا

عرفی بکشتی از خلد شاید که باز گردد

غافل

غافل که تازه پرواز کم کرد آشیانرا

ز خوان نطق تو دادی غذا جان مرا / حلاوتی بده از حمد خود زبان مرا

مرا بقفل سری هزار شکر گزین / دیانتی بده از لطف پاسبان مرا

من از عدم بتو پیغام می‌فرستادم / اگر مدد عشق نمی‌دوختی زبان مرا

ببخش جرم مرا شرط آنکه بخشی / نکوئیت که ز خود داستان زبان را

ببخت خویش نهادم که حمد حق عرفی
بجنس یوسفی آراست کاروان مرا

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستانرا / آخر سفارشی کن بیدرد پاسبانرا

کین را بمهر موبوسش ای عشق دوست دشمن را / زین بیشتر که فرامین یاران خرده دانرا

تا کی فروشم آخر پیوند گوهر مهر / هر چند گفته باشم من دوستی زبانرا

من بلبل بهشتم اما درین گلستان / در روز بد نهادم بنیاد آشیانرا

پروای کشتنم نیست اما بوسم گل / آب و هوای گلشن آتش کند عنانرا

عشقم بنیست وافکند در پیش محنت درد / سلطان شکار لاغر بخشد ملازمانرا

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک
بنشانده پر بناوک بربسته زه کمان را

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بجنت گلشن خود میبرد خلیل مرا

زباغ وصل نخواهم جز التفات که هند
کجا نظر بکثیر است یا قلیل مرا

روا مکن بمگس زان مباد محتاجم
که مستقل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل بود ورنی
زروی دل که زند دهر سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
که کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوه حسنی که با سخاوت عشق
برفشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمی گزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانه او
زکوی عشق براند هزار میل مرا

تا خیالت کرد مشغول هم آغوشی مرا
بازمیدارد ز افغان ذوق خاموشی مرا

صید آن حسن بی مهرم که نازش تا ابد
نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا

صفایر

اضطراب شوق بیهوشی کند از دور زهست
هر نگاهت مایه صد ساله بیهوشی مرا

حوض کوثر را لبالب کن ز آتش نز آب
گر نصیبی هست فردا از قدح نوشی مرا

در لحد عرفی کفن سازم سیاه از دود دل
تا باهل حشر ننماید سیه پوشی مرا

ای فوج عشق تاختنی بر سپاه‌ها
وی موج حسن ریختنی بر نگاه‌ها

افتاده‌ایم در بن چاهی که تا ابد
تحت الثری ز بیم نه بیند بچاه‌ها

گرد حسابگاه قیامت که میبرد
گرد غمت اگر نه نشیند براه ما

تن در لباس عصمت و دین در لباس کفر
از غازه لاله گون شده روی سیاه‌ها

نان ای مسیح گریه فرو ریز گرم و تر
باشد ز بام کعبه بروید گیاه‌ها

این توتیا بچشم ملایک رساند نیست
بس نیست تا حوالی لب دود آه‌ها

عرفی همین بست که هنگام بازخواه
مهری بلب نهد نفس عذرخواه ما

گریه بر جوشانم و شویم دل دیوانه را
تا کنم از آتش از هر صنم بتخانه را

کی باین شوق وصال از شمع کردم امتحان — بال اگر از شعلهٔ آتش بود پروانه را
در گلستانی قدح گیرم بلب کاینجا مدام — ساقی از حسرت لبالب میکند پیمانه را
عشق را تا اثر مند کردی سینه بر آتش نهی — شعله نوشش بدل این بازیچه پروانه را
از بساط عشق و بازار ازل بر چیده ام — این نگاه حسرت و این گریهٔ مستانه را
ناله کردم ز جورش گفت خامی کاشنا — رنجه گردد چون برنجاند کسی بیگانه را

پاره دل میخورم عرفی ز قربانگاه عشق
مرغ آتشخوار جز اخگر نخواهد دانه را

ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام آن را — کسی هرگز چنین داغی بدل ننهاد هجران را
بسوی آفتاب از ناز نگشاید نظر لیکن — کند صد شیوه ضایع تا برد یکدیده ایمان را
چنین دلمرده منشین ای که نقد هستی داری — در میخانه زن کانجا فروشند آب حیوان را
سفال از مهر میبخشیم که در دیر مغان یابم — خضر بر سنگ زد لبهای سبو آب حیوان را

گذر بار دگر با جلوهٔ حسنت عرفی را
که با این حسن صد ره میتوان کشتن شهیدان را

دل چو بنغمه شاد زیست مهر و وفا زو طلب — غم چو گوارا افتاد برگ و نوا زو طلب
یا بدعا نفس عیسی از در اژدها معجزه طلب — یا بدعا گر خوشی ترک دعا زو طلب
چون روش عهد ما کرد فلک واژگون — تشنه رسی چون بخضر زهر فنا زو طلب
آنکه کشید یکشراب زو مطلب درد صاف — وانکه خورد نوشش زهر درد دوا زو طلب

از چه روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب
مطلب اگر مای و هوست خیز و بیا زو طلب

صد قول بیک زمزمه طی میکنم امشب — مستی نه باندازهٔ می میکنم امشب
مجنون تر اقبال اجابت ز دعا برد — هنگام دعا روی بحی میکنم امشب
آن خنده که دی ساغر بزم از لب خورشید — در جام جم و مجلس کی میکنم امشب
نگشود دری گوش شنیدم ز مشایخ — این داد و ستد با دف و نی میکنم امشب
همت نه متاعیست که از زر بتوان خرد — این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب
تا کی طلب از وادی راحت کنم دور — این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

عرفی لب من در دبا فغان نگشودست

این نالهٔ عرفی مودهٔ می‌سکنم امشب

نعره زد عشق و دین ز ما بگریخت | کفر نیز از کمین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست | نگه شرمگین ما بگریخت
در دم نزع یاد غم کردیم | نفس واپسین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ بر کردیم | سایه از همنشین ما بگریخت
ذوق دیدار حمله آورد | ادب از آستین ما بگریخت
دست از آستین بدر کردیم | نام ما از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب باز گشود
خرد تیزبین ما بگریخت

برو مسیح که فکر فراغ من غلط است | غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشان پای من آوارگی بجست و نیافت | بدشت گم شد کیهان سراغ من غلط است
ز استخوان هما باغ و دشت معمور است | ترانه گلهٔ آلود زاغ من غلط است
نه عندلیب چمن زادم از بهشت ملکوی | ز گلخن آمده‌ام گشت باغ من غلط است

کنونکه لذت الماس از نمک رفت | کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
حلاوتی که توان یافتن بجو ز نخل جگر | شکستن نمکش در دماغ من غلط است

متاز بر اثر نور وعظ من عرفی
که شبروی بفروغ چراغ من غلط است

بر میان فتنه شوخی سو طرف دامان شکست | ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن از شیوه خالی کرد تا بشکست خراج | کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از پا ام فکند | زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست
گر سلیمانست و گر موری در معنی شکست | هر که دست از آبرو شست او لب نانی شکست
شد صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد | نامسلمانی درآمد فوج ایمانی شکست
قابل رنج محبت کس نیامد در وجود | رنگ روی خویش را هر کس بدستانی شکست
هر که با آن نامسلمان پیکرمان همره شکست | با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینک اصحاب حرم حافظ و انواع صلاح
گو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفامی منم
آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهتر نیست

نیست هر[illegible] یار آسوده دلان قابل راز
این قدر هست که مدهوشی از آن بهتر نیست

گفتمش عیب تو عرفی به چه پوشیم بگو
هر لباسی که تو می‌پوشی از آن بهتر نیست

صد زخم تازه بر دلم از طعن مردمست
مشت نمک بپاش چه جای ترحمست

از یار التماس جفای دگر کنم
دستم بدامنش نه ز روی تظلمست

زین فتنه‌ها که حسن تو انگیخت در جهان
صد داغ رشک بر دل افلاک و انجمست

بر زخم کاریم چه نهی مرهم امید
زخمی دگر که کار برون از ترحمست

عرفی بکام دل که نماید رهم به عشق
این وادی بود که در و خضر هم گمست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست
نمرده جان بتنش تنگ صد صفاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست
همین نهفته نگه‌های آشناست که نیست

ز فتنه‌های جمال تو هر که بود امید
کنون رمیده ز حسنت همین حیاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
بناز بالش غم تکیه‌اش سزاست که نیست

نهاده مرهم لطفی بداغ که در دو جهان
به نوبت از دل آگاهم همین وفاست که نیست

پس از هلاک درآمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

از تو کس زمزمه مهر و وفا نشنیدست
بلکه گوش تو هم این زمزمه نشنیدست

باورم نیست که همسایه حسنت هنوز
صیت دل بردن آن غمزه خمار نشنیدست

جذبه شوق نسیم تو رساند بمشام
ور نه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

غم دل آتش دلسوختگان تو زبان
که بجان آمد و آواز ز ما نشنیدست

غیرتم بین که برآرنده حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

بدگمان گر شده باشم نشوی رنجه که کس
مهربان شوخ ستمگار نما نشنیدست

برو از صومعه در دیر مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی بوی ریا نشنیدست

ما تشنه لب و چشمهٔ کوثر نفس ماست
درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن نیر پرستی که بود در شکرستان
پیکانه ز خاییدن آن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای تو مردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

ما دست و دمن خلعت عشقیم
دوزخ ز جگر آبله ریز نفس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کبابند
در باغ دعائی که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشست
در بی‌کسی آویز که بی‌کس کس ماست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغ آبی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشان تب و تابش همه خونست

دیوانهٔ عشقیم که این شاهد سرمست
حسنش همه زحمت و نقابش همه خونست

کوثر لب خشک جگر تشنه فروشند
در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست

آتش چه و سرچشمه کدامست مترسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز بپرسی که دل ما
مستیست که در جام جوابش همه خونست

آتشین لاله دل صد ورق است
هر ورق مائدهٔ صد طبق است

عشق میگوییم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمیریزد زود
خامهٔ طالع ما تنگ شق است

گل غم زآتش ما میجوشد
شیشهٔ دل ز نمش پر عرق است

از کتابی که منش حافظه‌ام
لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هرچه در حق تو گویند حق است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم گشتن و طرب پند سماع ماست

در معبدگاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پرخون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کراست
چابک ستیزهٔ تو و غمزه شجاع ماست

چون راحت آیدم بسلام ای رفیق درد
آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصیهٔ حسن اختراع ماست

صومعه دیدم بجز مشتی بروت باد نیست
جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست

بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند
لیک یک موی تن این جمع بیفریاد نیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان عشق
سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت نزد ما عیبست عیب
عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانه ای طاوس کمتر چین که در گلزار حسن
غیر بلبل صید دام و دانهٔ صیاد نیست

در جهان دوستی ما از زبان دوستان
آن لغت کز وی بنای معنی بیداد نیست

بیستون ما ز فیض نور حسن آیینه است
تیشه بازیچه اینجا در کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتشی عرفی بدوزخ حیف
کز وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

ماتخ

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است
شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است

یا رب چه فتنه که بعهد تو روزگار
در گوشه نشسته و حیران فتنه است

ناز آفت و کرشمه بلا عشوه دیده بر
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

چون راز فتنه فاش نگردد که چشم تو
در خواب هم سرش بگریبان فتنه است

از فتنهٔ غمش بکه نالیم چون مدام
دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن
این بزم عیش نکهت گلستان فتنه است

اسباب دلبری همه حسنش نهفته داد
در عهد حسن او که بسامان فتنه است

عرفی چگونه ضبط دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو در خوان فتنه است

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جمت
رویم بروی محنت و لب بر لب غمت

ما را ز نیکنامی عصمت ننگ میکشیم
رندی حریف ماست که ندیم عالمت

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نرفت
قصر مراد ماست که معزول یکدمت

جز در کنار و دوش ملامت نیارمید
این عقده پاره دل که جگر گوشهٔ غمت

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده‌ایم بصد رنگ ملزم است

نامهربان محبت و ما آرزوی دوست
با ناکسی چگونه توان جستجوی دوست

بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد
خونابه شراب تمنای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کشیده‌ام مرا
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سود میکند
مایم و صد مشام و امیدی بوی دوست

سازد به برگ لاله بدل برگ یاسمین
تشویش این نگاه مبیناد روی دوست

عرفی شکایت از ستم بی‌سبب مکن
چندی خوش است ساختن هم بخوی دوست

بیدلی کو تا ازو پرسم دل آواره چیست
از مزاج دل شقاوت تا بسنگ خاره چیست

عهد پیش از خاطرم شد عشق کو تا بنگرم
بیوفاییهای بخت و شوخی سیاره چیست

چاره آخر ضرورت از پی تحصیل درد
من نمیدانم بگوید هر که داند چاره چیست

بسکه خو کردم به بیذوقی ندانم در جهان
جلوهٔ طوبی بگو بهتر چه و نظاره

انکه میدزدد نزاکت نام مرهم از لبش
کی شناسد شکر زخم غمزه خونخواره

انکه چین آستین‌ها را برابر میکند
چون نداند ذوق چاک جامهٔ صد پاره چیست

عرفی اینها با که گویی عشق میسازد بتو
زود خواهی گفت کین بیهوده را کفاره چیست

چشم سها لیست که خورشید بر نگه اوست
فرخ دل زیبا چمنی کین سحر اوست

مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود
جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست

که زهر فشاند بمکس که زند آتش
زینگونه بسی تعبیه‌ها در شکر اوست

نقصان ادب نیست که آیینه منخست باشد
پرواز که امید فنا راهبر اوست

غم همره جان رفت و ز رفتن نیم منغص
با وی ز ازل آمده و همسفر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان نعم آزاد
زهدست که دست هوسش در کمر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافله درد ابد بر اثر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که بسوزد نمکی بر جگر اوست

گو دل از من جو شمع دار آنکس که با من دشمنست
هر که خود را دوست میدارد بدین من دشمنست

در حصار عافیت بیدرد را آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد بایمان من دشمنست

گوش مغز و لیک در خلوتگه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست

بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جود دوست
آنکه در آتش بود با نار رامین دشمنست

بسکه در کامم اثر کردست ذوق اتفاق
باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست

دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیزی است
دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست

بسکه لذت میبرم از دشمنیهای غمت
همچو جانم دوست دارم هر که با من دشمنست

در پذیرم صد غم و نگشایم از نامحرمان لب
دل بماتم دوست اما لب بشیون دشمنست

درد عشقت ای طبیبا درد و دارو جمع کش
هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست

در نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمنست

تاج زر گر بودش فتنه از بهر خود است
فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است

مفتی تجربه بشناس و ره تجربه گیر
تا بدانی که ترا ظلم و عدالت چه جداست

در میان خزف و گوهرم اندیشه کجاست
من که دی هرچه نکو یافتم امروز بدست

گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود
هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمداست

حد تهمت آزادی سرو نگذاشت
این مرادیست که بر تهمت او صد حسداست

رقم هند عرفی منه اشعار مرا
هرچه زین باغ روید گل روی سبداست

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتشست
خوش بسر و کاری از آن بلاجو مرا با آتشست

آب حیوان می نهم در جام و آتش میخورم
باده با شاهد منی ناب و تنها آتشست

باده خواهی باش تا از خم روان آرم گر من
آنچه در جام طرب دارم مهیا آتشست

تا بگویم سر این معنی که نور حسن دوست
باد در باغ من گل و در چشم موسی آتشست

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست

دوست را محکوم کن در دین دعا نبود زر
ورنه در جان زلیخا شرم سود آتشست

حسن خلقی هست گو را سیم و زر نبود بها
خانمان کاروانی از زلیخا آتشست

عرفی از اندیشهٔ بیهوده ما را چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آن کوی که اعجازی هست / از برون عرض نیازی و درون رازی هست
گاه گاهی ز دعا یکدو بساط می‌بازند / مشو این شیوه ضرورست دغابازی هست
تا بیابان ز من ای بلبل عشرت بشنو / در مصیبتکده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس / گر بدانم که مرا قوت پروازی هست
چمنی دید و هوای خوشش پرواز کرد / کبک بیچاره چه دانست که شهبازی هست

عرفی از زلف سبکدست کمندش که گذشت
مانده چین بر سر چین از پی اندازی هست

گرد محنت بطواف منزل ماست / زهر غم تشنه لب دل ماست
برق دانش فروز جوهر گل / دود اندیشهای باطل ماست
در ببندید بر رخ رضوان / که ز عهد الست سایل ماست
هر چه روید ز کشت زار هلال / ریشهٔ آن دوید در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی / پرده باف دریچهٔ دل ماست
نقش دیباچهٔ سیه رویی / شکل آیینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم ترا چه غمست
موج خیز ملال ساحل ماست

هر گز نگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است / هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک / در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دور / جوش گلست شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند / ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی نشناسی بحسن شمع / اول محبت توبهٔ پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرط ادب نیست فیض نیست / زان رو مرا بصحبت بیگانه خوشتر است

با نوش و نیش مردم عاقل گرشتهاست
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت کله مندان بی ادب / در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال و بیهده احوال خود مگوی
کز ناله‌های بیهده افسانه خوشتر است

هوش اگر به ناخن زند بر دل شراب تا هست
ور سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست

گر نمی‌ارزم به وصلت زار زار و منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالت هر شبم در دود دل روشن شود
ماه کو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست

ابلهان بیدرد کاندیشند که اهل عشق را
عافیت در مردن و آسودگی در خواب هست

منت ده قطره آب دیده بر من تا بکی
غم ز بیباکی ندارم ورنه خود اسباب هست

ای که گویی باعث غم جوی و غمگین روی باش
در سفال هر کسی گنجینه عمر زین آب هست

دل تهی کن عرفیا غم را به دل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر به غلط دم زنم از عشق
این نشئه مرا گر نبود با دگری هست

هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هرگز قدم غم ز دلم دور نبودست
شادیست که او را سر و برگ سفری هست

هرگز نزدم دست به کیشی ز سر صدق
از بستن زنار مغانم خبری هست

چندین به پریشانی آن طره چه نازی
در زلف تو از زلف تو آشفته‌تری هست

تا گفت خموشی به تو راز دل عرفی
دانست که از ناصیه غمازتری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست
اگر به کعبه عبادت کنم کنشت منست

اگرچه حسن عمل منت آشنایم بس
که چشم اهل مروت به فعل زشت منست

روم به دوزخ و شکر بهشت میگویم
که این هنر چو مکافات من بهشت منست

کنار کشت و لب جو به غم نشان دارد
میان دایرهٔ غم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

دوش بختم دامنی در چنگ داشت
وز گل روی نگاهم رنگ داشت

٢٢

137

بسکه می شد التماس دل قبول
از تمنای شهادت ننگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه بود
نغمه‌ام یارب کدام آهنگ داشت

عشق کی با جان من دشمن نبود
شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبندی حسن عرفی یار بود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

خوش می طپیم بخون که به تیرم چنین زده است
باز این چه ناوک است که عشق از کمین زده است

غیرت زبهر کرده بدل خون قدسیان
تا تیغ غمزه بر دل روح الامین زده است

مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد
از بسکه فتنه صف به یسار و یمین زده است

شوری نماند در دل پروانگان عشق
تا نیستی بشمع دلم آستین زده است

ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم
بوی کدام مغبچه بر مغز من زده است

عرفی نماند هیچ بدرویش صفا
از بسکه می بردم خلوت نشین زده است

خاموشی من قفل نهان خانهٔ عشقست
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشقست

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشقست

شوریده شد از ناخن عشق این دل چاک
این زلف پریشان شدهٔ شانهٔ عشقست

صد دشنه خورد عقل که خاری گذرد زانا
اینها گل آنست که بیگانهٔ عشقست

از منطق و حکمت نگشاید در مقصود
اینها همه آلایش و افسانهٔ عشقست

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
از آتش طور است که پروانهٔ عشقست

عرفی دل افتاده‌ام از کعبه چه جویی
دیریست که او فرش صنمخانهٔ عشقست

زبان زنکته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

زشکوه‌های جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نماندش بخویشتن باقیست

این شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست / در سلسلهٔ حسن تو اش نام و نشان نیست
بی لطفی از ترک ستم کشته تعلیم / این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست
در روز جزا دست شهیدان محبت / دستیست که گیرندهٔ دامان عنان نیست
دل صاحب دردیست که در حالت شوق آن / با آه حزین شنده دل ماتمیان نیست
زنهار مخور کز همه شبلی نبرد و نشد / این گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش
هرچند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

هر خنده دریچهٔ گشاینده غم نیست / هر انتعاش بایدهٔ قفل ماتم نیست
دل زنده دار و قدر مسیح مزاج سنج / غافل مباش کان نفسی بود و این دم نیست
حیف است حیف بس مکن از کاوش دلم / هر ناله را اثرنی و هر گریه را نم نیست
با غیبت گریه ز جگر تشنه ام از آن / صد لاله را سوخته در زیر شبنم نیست

هر کس که دید عرفی ازین شورهای هوی
غافل ز زیر پرده کمانش که آدمیست

دلم ز زخم تو جان داد و بی طپیدن نیست / که کشتهٔ تو تفتیش ز آرمیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید / دریغ یار مگر رسم باز دیدن نیست
ز جور تا بزمم تیر مژگان هرگز / ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست
ز باغ وصل چه حاصل مرا ایمان گرم / که میوه بر سر شاخست و میل چیدن نیست
ز رتبتم بگذر ای مسیح دم زنهار / از این زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ غمت عرفی
مگو مگو که مرا تاب این شنیدن نیست

زخم کاویدن به الماس ستم کار کیست / رسم غمخواری نگو میداند این غمخوار کیست
مشتری بودن به کار مات در بازار دوست / چشم پوشیدم ز متاع آخر ببین بازار کیست
طعنه بر آرایش دست و زبان هم مرزبان / چون نه آگه که با دوستش که و زنار کیست
این وصال جاودان و این حسن روز افزون ولا / منتم بر دیده لیک از گریهٔ بسیار کیست

لب به دندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته‌ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی پرست
زهره داری بگو کین غمزه خونخوار کیست

شبم به خفتن و روزم به ژاژخایی رفت
غرض که مدت عشقم به بینوایی رفت

ز ناز راندی و دانم ولی نباید باز
که این معامله با طبع روستایی رفت

هزار رخنه به دل دارم و زنادهی
تمام عمر به اندیشه رهایی رفت

نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات
اگرچه عقل ز دنبال روشنایی رفت

مقربان همه بیگانه اند بر در دوست
غرور بود که نامش به آشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
به آستان برهمن به جبهه سایی رفت

دلم به قبله اسلام مایل افتادست
صنم ز آتش من از کفر غافل افتادست

مرا معامله در کوچه‌ایست با هر سم
که صد مسیح به یک زخم بسمل افتادست

به دیر میرود ای کعبه جو هر فریاد
که مست خوابی و آتش به محمل افتادست

ز طوف کعبه مبادا که منقطع گردم
مدد کنید که جمازه در گل افتادست

من از فریب عمارت گدا شدم ورنه
هزار گنج به ویرانهٔ دل افتادست

ز بار درد سبکمایه دان شهیدی را
که در محیط محبت به ساحل افتادست

ز بهر جود کریمی که تشنه طلبست
هزار پایه گداتر ز سایل افتادست

چه گونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
به آفتاب قیامت مقابل افتادست

بر آستان محبت شهید شد عرفی
برهمنی به در کعبه بسمل افتادست

کوی عشقست اینکه مرغ سدره زانجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تاج غم ز بالای سر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیزبین گردید و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بی وفا دل در عنان بر تافتن اکثر گذاشت

دلگشایی خویش را سنجید با دلبستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

آتشین مرغ دلم را امید هر صد بال و پر
در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل اندوه از دلم
از کلید و دست خود بگذشت خاکستر گذاشت

وای گر مستانه باز جعد پریشان شکست — ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
چون گل رخسار دوست ز آتش می بر فروخت — شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست — ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست
چون بازل حسن دوست خوان ملاحت کشید — در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست
بسکه بعالم نماند خاصیت از عشق تو — قیمت آسودگان قدر شهیدان شکست

همت عرفی بزم خوان ملاحت کشید
ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

آتشین لاله دل صد ورقست — هر ورق مایدهٔ صد طبقست
عشق میگوییم و میگرییم زار — طفل نادانیم و اول سبقست
حرف مقصود نمیریزد زود — خانهٔ طالع ما تنگ شفقست
گل غم ز آتش ما میجوشد — شیشهٔ دل ز نمش پر عرقست

از

از کتابی کز منش خاتمه ام — لوح محفوظ نخستین ورقست

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حقست

نه گفتن و نه شنیدن زبان گوش منست — هزار نغمه گره در لب خموش منست
میی که میرود امروز در گلوی دو کون — کمینه جرعهٔ ته شیشهای هوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر — سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند — حکایتیست و گر هست هم خروش منست

نهم جنازهٔ عرفی بدوش و مینازم
که ساق عرش محبت بروی دوش منست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است — وین درد ازان زیاده بسامان مرهمست
آنانکه لاف قرب بر قرب میزدند — پهلو تهی کنند ز امکان که ملزمست
گر صد دلیل نقد ز فیض خرد کنند — ما دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت — نادان جهل بیخردان بر معلم است

باخود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک
درویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که محرم است

نشأهٔ مخمور رهم با مستی مجنون یکیست
صد شرارم هست در ساغر از نهان خو
بر سر فرهاد گر جام محبت بیخود است
سایهٔ شیرین و زخم تیشه گلگون یکیست
از فسون عافیت برجی فرو زد روی گرم
در مزاج من بهار و دوزخ و افسون
مرحبای گر نیاید میکند گردون همان
سوزم از غیرت که آیین تو و گردون
گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب
انکه گوید اشک عرفی و در مکنون یکیست

داغ بر دل بسکه پیوستم نشان از دل نماند
پیش ازین صد داغ بر دل داشتم اکنون یکیست

مست و بد خوئیم و هم صحبت جانانه مست
فتنه انگیز بود آتش همخانه مست
همه محتاج شرابیم ولی ساقی عقل
ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست
قول ارباب خرد مست می صد عزت
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه

ابله مست و خرد پیشه و هشیار یکیست
مصلحت دان طلبی و سوی فرزانه
شور عالم همه جمعیت دران نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بدخانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

نوشیم شربتی که شکرها در وکم است
داریم عشرتی که سفرها در وکم است
صد روشنیست در تتق تیره روزیم
فیروز شام او که سحرها در وکم است
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه هست
این نخل خشک بین که ثمرها در وکم است
طالع ببین که بر اثر یأس می‌رود
این نالهٔ حزین که اثرها در وکم است
خیز ای شمال بخت که زورق برون برم
زین موج فتنه خیز که سرها در وکم است
کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر
داغیست داغ ما که جگرها در وکم است

عرفی بعیب دوستی از هنر چه غم
عیبیست دوستی که هنرها در وکم است

مژدگانی که جنون را لبرم کار است
در درابا دل سود از ده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
بر سر گشته زبان بر سر گفتاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ولی
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

محرم خلوت عاشق چه چراغست و چه شمع
آفتاب ار نبود سایهٔ دیواری هست

لن ترانی نبود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حسرتزدهٔ دیداری

دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر
پیر گردید و ندانست که زناری هست

اینقدر سنگدلی نیست که کام بکسی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

غمزه چون تیغ کشد لب مگشا ای عرفی
که به تحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگست
کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهایی
بهانه نجو نشود آغاز کرده در جنگست

بعود شیون ما زخمه چون زدی نشنو
که این نوای خراشیده زبس خوش آهنگست

مرا که شغل هم آغوشیست با زنار
اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگست

بآنکه کعبه نمایان شود ز پای منش
که نیم گام جدایی هزار فرسنگست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
لباس کعبه بدوشم مرا که زیب ننگست

بهانه جوی تو عرفی بناز کرد آهنگ
با آشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

مرو بباده که گردی که زرق شیشه مست
برهنگی مطلب کان لباس رعنایست

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم
کنایت از ادب آموزی تقاضایست

دماغ یوسف اگر تر کند کف بهر دو
از آن شراب که در ساغر تماشایست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو
که باز وقت شراب کرشمه پیمایست

بشوق دوست چه سازم که در طریق عشق
خیال بی ادبی و نگاه رسواییست

چنین که بردم شمشیر و دشنه می‌غلطم
حسود را ز پی دار گویدم که هرجاییست

شهید عاطفت آن کرشمه‌ام که بمهر
تمام نقش طرازی و مشهد آراییست

مگو که همت کس کارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتاییست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت
آبجوان بین که از دریای آتش جوی گذشت

تا دلی آوردم و این وقت بهار داشتم | از گرانباری چها در خاطر گردون
در درون باغ عشرت عمر ما بگذشت لیک | عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت
کاربان عمر ما کش نوش دارد تار و پود | دایم از سیلاب هر جویبار خون
با من گریبان چه داری رو که تا از دست من | هر قدم میباید از صد دجله جیحون گذشت

نقش پا پنهانمت گرزانکه پی گم میکنی
کز کدامین کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

وه که از دوختن این چاک گریبان رفتست | این نگاهیست که تا دامن ایمان رفتست
بحوالی تن از شرم نیاید فردا | جان آنکس که ز هجران تو آسان
لذتی یافته کام دلم از ناوک او | کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دل از برم ای هوش شتاب | تا ببینم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار ز سر چشمه حیوان رفتست

هرگاه که از مهر بکین میل تو گشت | اول نمک سینه ما باش که ریشست

زندان بود آمیزش آن کز ره عادت | در کش مکش صحبت و بیگانه خویشیست
معشوق در آغوش و مرا آتش زیر کف | از بسکه دلم شیفته زشتی خویشیست
دانم که شگفتند طبیبان همگی لیک | مرهم که نه معشوق نهد دشمن خویشیست

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دایم قدمی چند از این قافله پیشست

نازند جهان از تو بآرایش آفت | ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دید فلک شیوه آفتگری تو | یکلحظه نیاسوده ز فرسایش آفت
باید همه آفت شد اگر امت عشقی | راضی نشود عشق بالایش آفت
چندان که دلم آفت عشقت طلبد نیست | در حوصله عشق تو گنجایش آفت

از آستی آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

ممنون ترکتازی گردون دل منت | آماده هزار شبیخون دل امت
هرگز نیامدش بغلط محملی بر | بیهوده گرد وادی مجنون دل منت

صد لاله زار داغ شکفتست در دلم — برگ گلی ز صد چمن افزون دل

هر دل ترانه کرده بآهنگ روشنا — درمانده فسانه و افسون دل منست

در دور صبر سینهٔ عرفیست جام زهر

در بزم شوق سینه پر خون دل منست

امید صلحم ازان ناشکیب ابروست — که دشمن آشتی آمیز دوست محبوبست

همین عطیه بهر حال خوشدلم از دوست — که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست

تهی بساطی این عهد بین که من و تو — زمانه نازکش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهنش هوش میبرد ورنی — برود نیل ز کنعان دو کام یعقوبست

خبر بنافهٔ عرفی ز طبع نازک دوست

زبان ببر قلم اینجا نه جای مکتوبست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کردست — هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

اگر چه تشنهٔ لطفم بدار معذورم — که هر چه با من کردست توتیا کردست

ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا — نه از برای خود از بهر تو دعا کردست

کسی

کسی که روی وی از قبله گشته در دم — بدانکه در ره دل روی بر قفا کردست

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش — که شیخ صومعه با غسل خود صفا کردست

چو دل شناخت سر رشته گشت معنی کوش — که دم بدم بکف آورده و رها کردست

گرت نخوت جند افکند بدرویشی — غمین مشو که شهم سایهٔ هما کردست

ز نور زاده مرا چشم طلعت خورشید — بگوی سرمه فروشان مرا کرا کردست

کسی که بهر جفای تو کرده خو ستم — بگو بسوز که بر خویشتن جفا کردست

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بسست

که اختراع سخنهای آشنا کردست

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست — مردم ز غیرت این سخن محشر ماچیست

نازم بهوس ستم او که هیچگاه — اگر نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه ات مراد اسیران نمیدهد — حور و ملک شهید برین آستانه

طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد — ای ابر حرم غرض از آب و دانه چیست

نالم چنان بدرد که خون چکد وی — دل گویدم چه چشمی است این ترانه

من مست غوطه در ته دریای آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار رسمی است
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنش نیاز مند تماشا ز ناز نیست
اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست

از آتش وجود قبول جواز داشت
زان سو گذر مکن که در فتنه باز نیست

پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است
ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دایم دلم ز نعمت نایاب فربه است
این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لفظیست خوشدلی که ز معنیست نا امید
اندوه معنیی که بلفظش نیاز نیست

موزون بدگهر شکند نان ما ستم
والا گهر وظیفه خود ممتاز نیست

عرفی متیز نیک و بد از خود درشتیست
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست
همه دانند که ما را بتو بازاری هست

حد من نیست که گردم بسر کوی تو لیک
دوست دانند که مرا قوت رفتاری

نوادر

گو ادب چشم من و ناز مشو ارج دوست
این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست

نه باندازهٔ بازوست کمندم مهیاست
ورنه با گوشهٔ بامیم سر و کاری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

مردم کار که عشق هنرمندانند
میتوان کرد شکافند در آن کاری

دل عرفی بچکی قطرهٔ خون پولاد است
از ستم سیر شود گر دگر آزاری هست

لطف کم کن که عتابت بشکست
دل را تب اضطراب بشکست

زلف تو که جهان فکند آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دم غم
صد شیشهٔ پرگلاب بشکست

این ناله که در جگر شکستم
سیخی است که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بشکست

بدمست من آستین برافشاند
پیمانهٔ آفتاب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست
ور زیر لبم جواب شکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب شکست

از شوق که این ناله گران مایه متاعست
این شعلهٔ دل نام دگر پیماعست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چیدند
بی آبی ایام مکیدست و قناعست

سیماب بود قفل در گوش تو و زنه
صد نغمهٔ مستانه طلبکار سماعست

گوش شنوا جوی که در بزم تحمل
بر بستن لب موجب صد گونه صداعست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشند
بر چیده دکان نرخ و دلال متاعست

عرفی یکی از جیب بر آور سر مستی
این محمل عشق است که بر دوش وداعست

کوی عشقت این که در هر گام صد عاقل گمست
تا قیامت جان فراموش است انجا دل گمست

وه چه راه است این که در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل امکن

تلخی

تلخی جان کندنم بنگر که تا روز جزا
تنگ وقت قلم در هجوم لذت قاتل گمست

یار دل هست دل گریزد تا من گوش مباش
لعبه در محمل بود غم نیست گر محمل گمست

اینکه میگویند درها وا کنند های بخت
یار در دل میشود اما کلید دل گمست

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشه باطل گمست

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

ماییم و گشت باغ محبت که سر بسر
زهراب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش خوش میپرند
این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست

آن ره روی که شاد بترک تعلق است
بت سنگ راه و بتشکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
هر جا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست

عیشی زیاده نیست ز عیشش نهفته لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ای جان ادب خوشست نه این جلوه گاه اوست

گفتم که کرشمه‌ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

از بسکه جور کرده بداغم که آشناست
داغم نهفت صحبت مرهم که آشناست
تا طی کنند بی ادبان وادی غرور
بیگانگی نموده بمحرم که آشناست
گر آشنا کسیست که اهلیتش هست
بیمایگی ز مردم عالم که آشناست
از بسکه دل رمیده ز بیگانگان بود
بیگانه وار میپرید آنهم که آشناست
زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را
دارو نداد عیسی مریم که آشناست
از بسکه زخمهاست درین سینه ای اجل
ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا شناسی طرب مجو
محکم بگیر دامن مرهم که آشناست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت
غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو میکرد بغمها
هر صاف که آمد بایاغ دل ما ریخت
هر گرد ملالی که برفتند ز دلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ما

فریاد که هر دل که بدیوار غم او
بر کوفت سری خون ز دماغ دل ما ریخت
آبی که بنوشید خضر وه که ز مژگان
در بادیه غم ز سراغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت بدل از ره دیده
صد دانه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان بنود ناله هر دل
این برگ ز گلدسته داغ دل ما ریخت

گذشت بر من مسکین ببین چه حال گذشت
که شاهباز ز کنجک شکسته بال گذشت
ز غمگساریم امید دوستان بیاس
که در دها ز فسون کارها ز حال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگونست
که مدت غم عشقم بیک ملال گذشت
همین بس است دلیل لقای عالم عشق
که یکشب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که خلد و نار کیست
هر آن نسیم که بگذشت در نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محجوبیست
خشم و ناز از آتش الوان بزم خوبیست
گر بسنجی درد من ظاهر شود کین اضطراب
هم ترازوی متاع طاقت ایوبیست

ز هوس آزادم اما آنچه دل را میکند / اشتیاق بوسی و گریه تقویت
سد در آب و گلم پژمرده میگردد دوئی / در نهادم شعله را نشو نمای طوبیت

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبیت

گر دل عنان فرصت آغاز میگرفت / کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایهٔ همای سعادت نمیگذاشت / کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیار می‌نشست / جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریبگاه سلامت نمیغنود / صد دزد خانگی بدر راز میگرفت
پیمانهٔ غرور لبالب نمیکشید / گر ساغری ز مردم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر / از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یکجام بی تبسم اکنون نمیدهد / مستی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همی بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

گشود

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت / متاع شادی و غم جمع بود درهم سوخت
گه زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز / به نیم شعله همه خان و مان مرهم سوخت
فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد / که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت
دلم بگوشه نشینان قدس مینازد / که حسن او گل شوخی بچید و درهم سوخت
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم / که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت
به العطش مگشا لب که خضر وادی عشق / گلوی تشنه به آب حیات و زمزم سوخت
خراب ساقی عشقم که جام عشرت او / کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت و زان خوشتر
که کس بداغ دل عرفی اینچنین کم سوخت

نالهٔ پرورش آموز نهال اثر است / در بهارت نمایم که سراسر ثمر است
ناله در سینهٔ من یک نفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرده چه کامل اثر است
شرم دارای نمک از زخم فریبی بگذار / که دل و چشم من انباشتهٔ نیشتر است
گرد بازارچهٔ عشق نگردم که در او / عافیت سینه فروش است و بلا دیده خر است

ره رو بادیهٔ عشق ترا در هر گام
عشق را سینهٔ گرم و دل تنگ ضرور است

نیستی بیشتر و عمر ابد بر اثر است
حسن نقشیست که بر لوح از آن بهر ظهور است

منم که از غم محشر و بیم جدایی است
من و بهشت محبت که آب کوثر او
از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم
بیا که حسن بطور دلت شعله فروز
غبار تنگدلی در جهان نشسته چنان
سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر

میانهٔ من و امید آشنایی نیست
بغیر خون دل و زهر بی‌نوایی نیست
که شیوه‌های ترا با هم آشنایی
مرو بوادی ایمن که روشنایی نیست
که هیچ گوشه از بهر دلگشایی نیست
گناه اهل محبت بغیر رهایی نیست

ز عشق حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بس است کسی را که بی‌وفایی نیست

دل بصد ره میرود تا مام ادد الحیت
راه اگر بسیار باشد باش گو منزل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان موجود نیست
عالمی در جلوه و عاشق نبیند غیر دوست

صد هزاران پرده پیش دیده و جلوه یکیست
گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چو من غلطان کند عرفی و
دوست دارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

تا خط بگرد آن لب شیرین شمامه ایست
از گل چگونه پای باندیشه برکشم
از کف عشق بار ندارم که روز حشر
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش

شب در میان عیسی خورشید حایلست
کاندیشه نیز در ره او پای در گلست
آموزگار کفر منست آنکه سایلست
سنگ و سفال کوچهٔ او پاره دلست

آنکو براه کعبه چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهاش کعبه ز دنبال محملست

هیچگه نالهٔ من گوش زد آن مه نیست
آنچنان مست جمالست که تسبیح شب تار
بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل

این کمندیست که از بام فلک کوته نیست
میکشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
آیین زمان اهل جهان از گذر چه

هر دم از انجمنی می‌شنوم بوی تو دل
سعی‌ها بی‌اثر از طبع وفادشمن تست
هر نفس گر بدری روی نهد گره
گر تو دامن نکشی دست کسی گو منت

پیش عرفی مده از دست عنان کین شیاد
خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخساره کیست
دیوانگی نشیمن جانانه کیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوست
بیچاره آنکه منتظر چاره کیست
از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد
معلوم میشود که دل پاره کیست
فارغ ز خیرگی نگرد روی آفتاب
این دیده آزموده نظاره کیست
از جام سینه‌ام چو رود می خونچکان
معلوم می‌شود که ستمکاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بارش میاورید که آواره کیست

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست
اجزای حرامت شیرازه کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم شو که درین بزم
غماز جرس همره جمازه کس نیست

ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را
گوشیست که بر شعبه آوازه کس نیست
ماییم و کهن برگی در باغچه عشق
چشم و دل ما بر رقم تازه کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری خمیازه کس نیست

عشق را نازم که هر کس یافت ایمانش نسوخت
هر کرا دردی بدامن ریخت دامانش نسوخت
در دلم بگذشت دوش اندیشه باغ خلیل
از عدم برخواست فریادی که بستانش نسوخت
وه که این بی ادب دودی فشاند از دل گرد
شمع رحمت گشت و بر خاک شهیدانش نسوخت
قطره بر دامن عیسی ز مژگانم چکید
شعله از دامنش جست و گریبانش نسوخت

جبرئیل آمد بمنع عرفی از عشق صنم
مشت خاکی ریختش بر سر که ایمانش نسوخت

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست
از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست
مردم و با صد شکاف از گریبانم نهشت
وای اگر بودی بدست غم گریبانی
غم نباشد گر بود اسباب عیشم نا تمام
حیف باشد سفره درویش را نانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ
بهر درمان نشد اسباب سامانی درست

چند عرفی بند فرمان خود باشد کسی
بنده گی را میکنم نسبت بسلطانی درست

صید عشق از خام باشد نیم خورد است
منت در خوان محبت مرغ بریانی درست

کشت کفر آلود ایمانش ز طعن قید این
هر که در ایام جنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمگی خندند مرغان چمن
عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

در محبت درد اگر پیچد دوا بسیار هست
ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست

گر ز لطفم ناامیدم امیدوارم از عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
منت درمانی و در هر کام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق ها در کار نیست
دیده بگشا کین رقم در هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بود نیست
در درون خرقه روح الامین زنار هست

برن

منت غم گر یاسمین و سنبلم در باغ هاست
تا بر غربت شکنم در دیده و دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در زنبیل عشق
میوه تلخ و دل پژمرده در کار هست

شستن لوح گنه دستور از ابر رحمت است
ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

گر دلم تنگست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

تا روی دلستان تو بستان آتش است
دل داغ نغمه غنچه گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعله جمال تو در جان آتش است

گرمست ز روی حیرتم تو دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن باید این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لاله زار باغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی بساز نوح که طوفان آتش است

مستم بمحفلی که در او آتش جحیم
یک جرعه ز ساغر مستان آتش است

افتاده دامن دل عرفی بدست عشق

یعنی که دست شعله بدامان آتشست

عشق ناوک ریز و یکمویم تهی از بار منت | تا بود ناید که یکمویم ز بار منت فگار
برهمن چون بست زنار مغان گفتم حیف | کین زمان در کافرستان غیرت زنار
سرشمار از همت عشقم که در هنگام عرض | اضطراب جان سپردن مانع دیدار منت
انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ماست | صد تماشا هست در گلخن که در گلزار منت
شیخ صنعان بست زنار و نشد باز قدم | زانکه هر بت ناشناسی لایق زنار
سوزن عیسی بعنکبوت رشته مریم بسوز | خلوت وصلت بهان آلوده کاز بار منت
هان ره عشقست کج رفتن نباید بازگرد | جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار
هر سر مویم کلیم سر انی انشوا نیست | باز گو بگشای لب کاینجا ادب در کار
میتراود می بجام و جام می آید بلب | نیست باکی گر ز بزم عشق کس هشیار

میروی با غیر و میگویی بپا عرفی توهم
لطف فرمودی ولی این پای رفتار منست

دو عالم سوختن نیرنگ عشقست | شهادت ابتدای خاک عشقست

هر آن گرد بلا کز دهر خیزد | دلیل شوخی شبرنگ عشقست
کجا پژمرده گردد غنچه شوق | که تکبیر آب عشق و رنگ عشقست
دماغ آشفته داریم دل آرام | که سرتاپای صلح و جنگ عشقست

مگس را غیرت پروانگی سوخت
وگرنه قتل عرفی ننگ عشقست

گر نوش و فا قحط شود نیش کفافست | از روز که مرهم نبود ریش کفافست
بی سلسله جنبان جهان چرخ نجنبند | بیگانه ستم گر نکند خویش کفافست
آنرا که در کنج سعادت نکشایند | تشویش تمنای کم و بیش کفافست
در منحله عشق سر انگشت فرو بر | گر شهد میسر نشود نیش کفافست
عرفی بره بحث مزن پس که نشینند | محنت زده را واقعه پیش کفافست

گلچین عشق شو بگذر و اگر از بحث | تا باغ ذوق را نکند خار و زار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث خویش ساز | وز خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زان قیل و قال انجمن جدال زده‌ام
کز روی خواهشی نشود شرمسار بحث

در بحر علم اگرچه شناور زیرکیست
کشتی شیشه ز آرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانه دل از خراب کرد
از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث

همت کز مباحثه عامی شود حکیم
از بسکه شبهه می‌نهدش بر کنار بحث

سعی غرور بین که به بزم مباحثان
مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث

بگذار کسب علم که آلوده کرده‌اند
هر مطلبی تمام بخندد پس هزار بحث

عرفی غریب تیز زبانست تا فقیه
بستان پیاله و مکن در خمار بحث

منصور و انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
ماییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بمنزل کده عشق بیابی
الماس نه بر دل افگار و دگر هیچ

از کعبه گر اینبار بدر برم بگذارند
ناقوس بکف آرم و زنار و دگر

پیش نظر و فکر دل و ورد زبانم
یارست و همین یار همین یار و دگر

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز هجر و می دیدار و دگر

عرفی بغلط شهره ز رقت بپیند
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

نزدیک لب رسید و شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود و ببردیم نام صلح

ناکرده صلح خشم نمودی و این سزاست
آنرا که اعتماد بود بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره‌مند منت
بتخانه عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

از شوق می‌طپد و ز بیم تو عشق ماست
مرغ دل رمیده نمی‌گشت رام صلح

امیدوار باش غمزه رهم ده که بهر سو
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

چنان غم تو بر آرد ز جان ما گستاخ
که با رخ تو نگه‌های آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی ز من نهان ای یار
که میکشاد کسی بند آن قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم
بشاخ گل نه وزد بعد ازین صبا گستاخ

ازان سبب در میخانه کوفت چین غیور | که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد کزان آید | گناه پیشه بهنگامه جزا گستاخ
دران مقام که از ناز حسن دلگیر است | ازان مترس که بیگانه در آ گستاخ
بعشق ساده رسد محرمی عقل فضول | کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ
ادب ز من طلبد عشق آشنا رویی | که بر تبسم او میشود صبا گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با ادب بود مدعا گستاخ

یک شمه از صلاح میی ناب گفتنیست | با زاهدان سرودی ازین باب گفتنیست
هرگز نگشت توبه ملولم نداشتست | این نکته در میانه اصحاب گفتنیست
ای محرم وصال غم روزگار کان | بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنیست
نتوان ز گفت و گو بحقیقت رسید لیک | افسانه ز گوهر نایاب گفتنیست
در آتشم درون و برون جوش میزند | این حرف در میان تب و تاب گفتنیست
ابله کسی که عیب خود از دوست بشنود | با دوستان حکایت از غیاب گفتنیست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود | گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنیست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست این که در شب مهتاب گفتنیست

هجران شب تار ما ندارد | غم عقده کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم | گل میل کنار ما ندارد
گر عزم سفر کند خوشش باشد | جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما | پیمانه گسار ما ندارد
هر کس که رهین حرف جو نیست | پیغام نگار ما ندارد
ساقی می ناب ما ندارد اما | در خورد خمار ما ندارد
از بسکه رمیده ایم و ترسان | غم شوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

دلبرانی دل بناز و عشوه غافل میبرند | میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

نمکی از کاروان عشق ابدال در شتاب لنگ
میکند از ندرت بخاک عجز و غافل میزنند

گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میزنند

هر کجا جمعیت روشن میکنند از بهر رم
شمع جان هر چند روشن شد ز محفل میزنند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان رست آ
ره بسی طی میشود تا پی بباطل میزنند

با سبکروحان کن آمیزش که در ره فتقول
بار غم بردوش دل منزل بمنزل میزنند

فتنه شور اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میزنند

دگر خلوت بعشرتخانهٔ خمار می‌ماند
ز وجد صوفیان حلقه باز از کار می‌ماند

چنان بر عشرت ده روزه چون گل خنده ماند
گه پنداری درین گلشن گلی بر بار می‌ماند

نماند یک نفس در دستان دشمن دل
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار

کسی کز بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت
اگر داند حساب مطلب از صد کار می‌ماند

تمام عمر با اسلام در داد و ستد بودم
کنون میمیرم از من صحبت زنار می

ندامت زنگ حسرفی برزبان می آورد عرفی

بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

کسی که رو بحریم رضا نمی‌آرد
نوید وصل بگوشش صبا نمی‌آرد

کسی ز زمرهٔ ارباب دل نیارد راه
که تحفه ز نعیم بلا نمی‌آرد

تاب عشق بنازم که گر کسی دامن
برد بچشمهٔ او بی صفا نمی‌آرد

زهی فریب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن بروی حیا نمی‌آرد

کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد
که قرب عجز و قبول دعا نمی‌آرد

بعالمی کنندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل هما نمی‌آرد

از آن نمی‌بکند برگشتم از حرم کانجا
کسی کرشمه ز زرق و ریا نمی

نکته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
مگو که رشته بهیدان بجا نمی آرد

در ازل رفتیم بدیر کعبه و یاری نبود
آمدم در دیر راهب بود و بیکاری نبود

کفر و دین در کعبه و دیر ازل بودند تنگ
صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در سبکروحی مثل بودند طاعت پیشگان
از مصلای بر یار دوش کس باری نبود

سیر کوی ابدان کردم چها دیدم مس مس
صبح بی کویش بسی سنکی و دلو آمدی

باز کردم دیده را دزدیده در باغ مجاز
مشت زاغی بود دستانی و جا بر جایی

بر سر حرم رفتم و اهل حرم را با میعان
اولین جوش خم می بود دستیاری نمود

از لب هر ذره هم خون انا الحق میچکید
حلقهٔ نامحرم و اندیشه دوار

عشق بود اما دل خود میکزید و جان خود
بود بیماری ولی مجنون و همانی

عشق اگر غم داد و جان و دل رسید عیش مکن
بیع اول بود و آشوب خریدار نمودی

همچو لذت در شدم در ریشه رگهای خویش
راست گویم چون دل من جاشنی زار

داستان هستی عرفی و دعویهای او
اینزمان گویی درآمد در ازل بار بود

دگر ز صحبت شادی کناره خواهم کرد
جگر بناخن غم پاره پاره خواهم کرد

دلی که خنده‌ی عرفی راحت بمیکشد او را
ز جام درد تو مست از کنار خواهم

کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها
کرشمه زار بدامن چه چاره خواهم

رسید موسم آه و فغان دگر عرفی
چه رخنها بدل سنگ خاره خواهم کرد

باز طاوس خیالم اوج پروازی کند
کبک شوقم در هوای وصل شهبازی کند

تا نشانی هست در راه از سم گلگون او
بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکتازی کند

باهوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر امنیت کین جمع پریشان بود
برهمن بر اهل دین شاید که طنازی کند

راز عشقت این تراوش میکند از مغز
گر بود روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بندد دست شوخیهای عشق
عقل را در پرده بندم تا دلت بازی کند

فوج شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پای پیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما عمر
نیافت سایه نخلی که بارور باشد

امید عافیت از مردنت میسرم
که مرگ دیگر و آسوده گی دگر با

به بال خویش منازای بکاشن عشق / درین چمن که قفس مرغ بال و پر باشد
مده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
باتش جگر تشنگان نگردد خشک / ز آب دیده ما دامنی که تر باشد
تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان دوزخیان را کجا اثر باشد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد / خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
دم هلاک بروی تو بسکه حیرانم / دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد
کدام قطره خوی از جبین فرو افشاند / که گاه گریه برون ز چشم مجنون شد
امید من بمحبت زیاده چون نشود / که دوش کوکب آرامگاه گلگون شد
زبت نه گوشه چشمی نه چین ابروئی / بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد
فغان ز طبع تو عرفی مگو مگو کز تو
تتبع سبب شهرت همایون شد

ز چشمم آب حسرت می تراود / ز هر مویم شکایت میتراود

حالی

چنان در دل خلد گاه زمزم / که کفرم در عبادت میتراود
بگو تیغ ار چه شربت آب دادی / که از هر زخم لذت میتراود
ملک همچو مگس جوشد درین زهر / که زو شهد طراوت میتراود
حذر کن زین دعای آتش آلود / که زین چشمه اجابت میتراود
تراود از دل عرفی سخنها
ولی هنگام فرصت میتراود

اهل همت لب از دعا بستند / کمر خدمت رضا بستند
بتماشا روند جان و دلم / باز آیین غم کجا بستند
مژده ریزند بر سر دستار / که ز دل فتنه دستها بستند
وقت پیغام یار سوختگان / داغها بر لب حیا بستند
تا کلید بهشت بشکستند / در دوزخ بروی ما بستند
گرد آیینه بود جاه و جلال / عجز در یوزه بر گدا بستند
بعدم کی روان شوی عرفی

رو که دروازهٔ فنا بستند

ز ذوق درد بهر زخم درون اصل منفعل دارد
سراپای وجودم در محبت جا بجا دل دارد

فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شهیدان را
ز رنگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاهی تبسم چینی از آنجا
که گویی مردهٔ صد ساله را در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان از خجلت عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدور رخ متصل دارد

بباغ عشق تذرو طرب بسرزمین میرد
چو میوه خنجر شود شاخ میوه چین میرد

به پیش برهمنان کس از شهیدان نیست
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمیرد آن لذت
همان بت است که زاهد بدرد دین میرد

اجل بیامدم مردم که کشتهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم تغنیم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عطر

عطر طرهٔ حورش غبار آینه است
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار می‌ماند
بخلوت سبحه بر کف در میان زنار می‌ماند

حکایتهای هشیار از نسخه فهم مستی
ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می‌باید

اگر با دوست در گلشن زدی ساغر گوارا
نسیم باده و آرایش دستار می‌باید

محل نکتهٔ زاهد کوته و مستانه می‌گویم
شمار سبحه و ما را بت و زنار می

بساطی کاندر و طرح دو عالم می‌توان کردن
بدست آورده هم اندازه و پرکار می‌باید

اگر در عشق طوفانی شود مستغنی از گوهرم
وگر در عافیت بادی وزد غمخوار می

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می‌باید

آن ستمگر چون اسیری را بسمبل آورد
روی ننماید که تا ایمان بقاتل آورد

آیت ناز و حدیث شیوه را جبریل حسن
بر سر در شان آن شیرین شمایل آورد

در گلستان جمالش مرغ دل را دیده‌ام
زنده از بهر تماشا بر دو بسمل آورد

ساحران چشم آن بدخو دلم دزدیده‌اند
نیک مردی کو که سویم مژده دل آورد

معلوم گر ز شیخ چشمی چه کم شود
ان آتشی که از دل حسن چون علم

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
در روضه محبت بر میراث غم شود

واند عیار دردم و آسوده خوانده‌ام
یارب که ان صنم بوفا متهم شود

فردا که تیغ ناز کشد زمره بهشت

باشد سفال میکده آیینه مراد
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام بر دلم گذرد چون بسم بدست
مانند آرزو که دوچار کرم شود

این نشاه کس بطینت عرفی گمان نداشت
کز صومنات خیزد و مرغ حرم شود

عشق اگر مردست زور تاب بیداد آورد
ورنه چون موسی لبی آورد و بسیار آورد

تا فروشد اهل بازار از متاع حسن دوست
آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد

بسکه زخم غمزه خوردم از زمین مشهدم
خرمن خنجر بجای توده خار آورد

مگذر از دار الشفای عشق گز بهر علاج
هر زمان آید مسیح آنجا و بیمار آورد

کافری ان عشق را از شغل من گر وا رهد
گردن روح القدس در زیر زنار آورد

مو بمویم دوست شد ترسم که استغنای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده‌ای زنهار
تا ز کفر آباد دل بتهای پندار آورد

هر بسر عقل درد سر دارد
مو بمویم جنون اثر دارد

چند دکان دین بیارایی
کافری رونق دگر دارد

عیب دیوانگان مکن عرفی
که جنون عالم دگر دارد

گفتم از عشقت کشم دامن گریبان گیر شد
سر کشیدم گردنم با پای در زنجیر شد

کاوکاو چشم اندازد ز صافی آبرا
آنقدر در گریه پیچیدم که بی تأثیر شد

از خدنگ عشق پیکانی که شد در سینه جمع
کوهکن را تیشه گردید و مرا زنجیر شد

بیکدم دوریت مرا لحظه آتش اندر جان افتد
معاذالله اگر سالی جدایی در میان افتد

کنم خو با فراقت اندک اندک تا بود ممکن
بود یکبار مشکل گر جدایی در میان افتد

ذوق بر خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشته نازم ز پی قاتل برود

بود داعی که مرا میل اسیری بدل بگذارد
تا بمیرم من و جان از پی محمل برود

بحر عشقت و بهر کام هزاران گرداب
این نه جبریست که بر کشته بسمل برود

گو بمیرم منما چهره مرا روز وصال
حسرت روی تو حیفست که از دل برود

چاره کار ز تدبیر نیاید مهتاب
کور سوئیک پی جادوی بابل برود

آید انگشت گران ور نه بنزاید محشر
آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
گر چنین گریه کند تا مژه در گل برود

بیا که نغمه سرایان نفس همی بستند
پیاله را بلب شیشهای می بستند

دلم بفصل خزان زان دو دو بهاران مرد
ببین که کی در هستی گشود و کی

چو یاسمین خوری ای باغ وصل خندان شو
که بلبلان تو دست خزان و دی بستند

کلید توبه چو خردم برای قفل بهشت
ولی چه سود که دستم بجام می بستند

دلی که مایه آزادگیست بیدردان
بذوق سلطنت روم و ملک ری بستند

فسانها که بیارد چه روزگار گرو
کسان بمسند جمشید و تاج کی بستند

بیا بملک قناعت که درد سر نکشی
ز قصها که ز همت بدوش طی بستند

بگو ز عرفی مجنون بلیلی ای محرم
که بر اسیر تو راه طواف حی بستند

خوش آن محفل که از گرمی شرارش رو بسوزانند
بهر جانب که غلطم داغ من پهلو بسوزانند

میا در باغ ما رضوان که نخل آرای این گلشن
بهر جایی که رو آرد نسیمش رو بسوزانند

لبم گر با ترنم آشنا گردد بدین مستی
صد آتشخانه از یک نغمهٔ یاهو بسوزانند

ز بهر عافیت زانو مرنجانی که از رحمی
سر شوریدهٔ من عشق را زانو بسوزانند

اگر یکدم نفس در دل نگهدارم ز هر مویم
جهد برقی که چندین خانه را هر سو بسوزانند

چنان با بانگ بد عرفی بمیر گر پس مردن
مسلمانت ز زمزم شوید و هندو بسوزانند

ز نجم گر به بالین مسیحا دیر می آید
که می داند بر بیمار از جان سیر می آید

خرد همدوش عشق آمد بمیدان گو چه ظلمست این
که روباه از غرور هم عنان شیر می آید

نمکسایی کن ای عشق از برای چشم سر در
که زخم ما نمک سود از دم شمشیر می آید

شهنشاهی بملک دلبران در ترکتاز آمد
که چتر نور چنیش مهر و مه در زیر می آید

منم آن مست عرفی کز لب شیون طراز من
ترنم زود می خیزد تبسم دیر می آید

بندهٔ دل شوم که او خون سراغ می خورد
خدمت درد می کند نعمت داغ می خورد

طوبی خلد عافیت می نخورم بجشن جنس
زانکه ندرو این چمن طعنهٔ زاغ می خورد

از چمنی نمی پرد میوهٔ برگزیده
آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ می خورد

این چمن محبت الحذر ای بهشتیان
بوی گل بهشت او مغز دماغ می خورد

بی ادبست موسیم ره مده به طور خود
کو لب شعله می گزد شمع و چراغ می خورد

عرفی تشنه را ز من مژده که ره رسید
آب حیات از کف خضر سراغ می خورد

حرم جویان دری را می پرستند
فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خویند اهل دانش
که زیب و زیوری را می پرستند

مبر عزت که عشاق مجازی
ز خود ناخوشتری را می پرستند

عجب دارم ز دین اهل عصیان
که دامان تری را می پرستند

ازان دعوی شیخ و برهمن ماند
که هر یک داوری را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد / که یاران دیگری را می‌پرستند

زاهل ورد شو عرفی که این جمع / گرامی گوهری را می‌پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد / تسبیح شکر گوشه و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی گرم / هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد

آبحیات چون طلبد کس که بخت ما / این زهر را چو خون جگر هم نواله کرد

مجموعهٔ عشق الم نامه مرا / ناخوانده برد و خاتمهٔ صد رساله کرد

تیغی که تافت روز جگر گوشهٔ خلیل / امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا دردیست کز داروی ازحیا میکرد / فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد

ببین کز نشتر مژگان و بخیم چه پیش آورد / که موی نیشتر سنجاب بر تن میش میگردد

بنوعی دیده ام از گریه بسیار گلشن شد / که گر بر لاله و ریحان گشایم آتش میگردد

دلم گم گشته ام گویا در سینه می‌آید / که چون صفحهای مو رم در دو غم آتش

فلک چندان تنگ مایه است با این همه بازاری / که یکجو عافیت گر بخشدم درویش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد / که از دنباله غمهای مش ازپیش میگردد

خم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکنند / توبه گر بی شرابی کرده ام چون بشکنند

در چمن هر گه نگردان سرو قامت جلوه / گر خجالت باغبان صد نخل موزون بشکنند

بردهانش زن گر از دنام همت زبان / تشنه گو جام جم بر فرق جیحون بشکنند

گرد هم جامی بعشاق از سر اشوب دوشینه / بوی لیلی گر برآید رنگ مجنون بشکنند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گر حسد / لفظ را بر لب بسنجد شان مضمون بشکنند

دردنوشان همه ناموس کیش همند / غمگسار هم و ناسور کن ریش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا سحر / شکر دریوزه که از دل درویش همند

زان بصورت نشابند بهم ز پس آنکه هم / که بخلوتکه معنی هم در پیش همند

دست ازین جمع پریشان نکشد کار که / همه بیگانه خویشند و همه خویش همند

کو و دین را بر زیاد که این فتنه گران — در بد آموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته به مجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا نازکش ریش همند

بیا که در چمن انتظار آب نماند — جمال شاهد امید بی نقاب نماند
ز بسکه چشمهٔ امید نم نداد برون — فریب تشنه لبان نیز با سراب نماند
کدام مسئلهٔ شرع در میان افکند — که عقل موعظت آموز در جواب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری — که در دیار محبت دل خراب نماند
هدایتی که ز تند وریه امتحان عناد — امید معرفت آموز در کتاب نماند
ته پیاله حسن ترانه کنعان — چنان کشید که رنگی به آفتاب نماند

بده بدست عنایت عنان عرفی را
مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

بخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد — نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد
نیم چو درد که بس بند هم و انیم بست — ای خوش آن نخل که از آتش خاکم باشد

بخجل

خجل آن کشته که چون تیغ کشد عربده دوست — احیاش به دم عیسی مریم باشد
گفتگوهای حکیمانه نیابد لایق عشق — واگذارید که این نکته مسلم باشد
عقل را کرده ام از مغلطه خاموش و لی — صرفه بی ادب آنست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید و طوفان رجواست
جم و کی نیست که از غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید — آتشم آتش نشان خواهم گزید
جنت از عرض متاع خود دهد — آنچه نستانم از آن خواهم گزید
گر بخون خوردن دهندم اختیار — خون گنج شایگان خواهم گزید
نقش اگر یوسف شود در نیکوئی — گرگ یوسف را بجان خواهم گزید
در وجود آزار دل نگزیده ام — در عدم آرام جان خواهم گزید
گفته بودم چون نهم پا در شوم — برتر از ملک کیان خواهم گزید

آنچه نگزیدم بگیرند نیش زمن
انتقامش ابلهان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

گر در عشق زنی تاب ملامت باید / دلی آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرطست / اوّل از عافیت رفته ندامت باید
تا یکی شاهد معنی بکشد بند نقاب / عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمی نه تماشاگه هر بوالهوسست / چشمی از دیدن جبری و بلامت باید
طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم / پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق
همه صاحب‌نظرانیم علامت باید

هجران شب تار ما ندارد / غم عقده کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ما ندارد
گر غم سفر کند خوشش باد / جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما / پیمانه کبار ما ندارد

هر کس که زمین حرف جو بست / پیغام نگار ما ندارد
ساقی می ناب دارد اما / درخورد خمار ما ندارد
از بسکه رمیده ایم و ترسان / غم شوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

کو فنا تا زخمها شمشیر بر مرهم نهند / هیچ دیو هوشمندی سر بپای خم نهند
عمر کوته وصلت دوست نعمای دراز / تنگ چشمیها ز انکو تا برگ عشرت کم
گر فشانم دود دردی بر دل آسودگان / تهمت بیدردی صد سوز بر نامم نهند
رحمتش گر نقل دارد خامه را خندان کند / زخمها را تا بچاک جامها مرهم نهند
اشک ریزان تر انازیم گر خون جگر / یکچمن گل در کنار قطره شبنم نهند

اهل دل عرفی اگر یابند فرمان طرب
قصر شادی را بنا هم بر زمین غم نهند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند / چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

نشنید دل این طایفه در قصر بهشت / که به معموری لها وطنی ساخته اند

چون نسنجند نفس‌ها دم ارباب جنون / که به بازیچه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن منکر معبد صوفی و ما / کاین طرف نیز بت و برهمنی ها

حلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت / تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیغ آن غمزه حلالست ولی جمعی را / که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود / آمد آوازه که جانی و تنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت / که ترا مایل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را به فسون جادوی بابل نبرد / هر که از زهر وفا جان نبرد دل نبرد

گر کسی رنگ وفا می شکند و ز چشم / دست تا آب رخ و دامن قاتل نبرد

هیچ خودی راه نماید تو مجنون ترا / هرگز از بانگ جرس راه به محمل نبرد

بحر دل جمله کنار است گر از دل گذری / کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشه‌ی او چشمه‌ی کوثر نشود / پی به شیرینی آن شکل شمایل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی / هر که این ره نرود پی به در دل نبرد

عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست / گر مرادست در آغوش حمایل نبرد

همه عدلست و جزا از من و فاعل دلی / عقل کل راه بدین نکته‌ی مشکل نبرد

سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق / گر سبکبار شود راه به منزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد به محفل که ورا / خجلت جلوه‌ی خورشید ز محفل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد / هست بیگانه‌ی ما هر که الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ بر آرد ز میان / طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد

یارب آنکس که نهد تهمت شادی بر من / تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

ما شهیدان شهادتکده‌ی عشق از هم / زخم ما مرهم و الماس ز مرهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود / دو جهان را که وجود از عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه بنیاد زند / بدنامیت آرایش و آوازه زند

اجزای مرادم همه جمع آمد اما … کش ناز تو بی بهره ز تیر اندازه نشان زد
مامست تنک حوصله و همت ساقی … در باده زند جام و باندازه نشان زد
در بزم دی ای دل مکن افغان که کس اینجا … با غنچهٔ بی شعبه و آوازه نشان زد
نازم بصفای کنعان که زلیخا … کر غیرت حور است که بی غازه نشان زد
مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود … همسایگی داغ کوشش تازه نشان زد

عرفی مکش این جام بپایی که ز غیرت
گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نشان زد

عصمت از لعل لبت کرد هوس میکرد … قند مفروش که سیمرغ مگس میکرد
ناله می کشم از درد تو گاهی لیکن … تا بلب میرسد از ضعف نفس میکرد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمنست … دل من هم نفس مرغ قفس میکرد
بندهٔ عشقم و آیین دیارش کانجا … در بدر مشعله زد ناله جرس میکرد

از قبولست نه از حیله که عرفی همه شب
میکشد باده و همراه عسس میکرد

دوش گر عشق تو دل عیش ملامت میکرد
جان برفت ای غم و همراه قرینی میکرد
اینکه توفیق مرا ترک سلامت میداد
گیسوی حور پریشانی ما شان جنت
دوش کاشانهٔ دل داشتمش عیش نظر
گر نه مقصود دلم تلختر از حسرتمان تو بود
گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا

ناگواری غمت کار حوالت میکرد
اوکنه داشت که عمری بتو عادت میکرد
کاش خون در دلم از در قناعت
ورنه کی سنبل گلشن جنت میکرد
تا دل من که تماشای قیامت
کی دعا دست در آغوش اجابت
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

بعد مردن زر عرفی بجهان شد رایج
کاش در حین حیات این همه شهرت میکرد

کنونکه دیده خونریز بدیم باغمهام شد
برای کشتگان حسرت داغ خاطرم بعد
شاخ سنبل زلفی الم نشیمن بود
بروزگار من ای شمع آفتاب تخندند

شکست توبه شراب از ایاغ غمهام شد
مرا چو نام برآمد سر از غمهام شد
که زیر سایهٔ برگیش داغهام شد
که در سیاهی روزم چراغ غمها

رسید محمل عرفی به آستان بهتر
ز عیش خانهٔ جنت فراغها کم شد

گر اوستاد قسمت اندازه کم نمیکرد | مجموعهٔ تمنا شیرازه کم نمیکرد
گر جنس وقت را دل قیمت شناس بودی | هم دانش کهن را اندازه کم نمیکرد
از تلخی خمارم میگشت ساقی آگه | در زهر خند اگر لب خمیازه کم
درمان درد مجنون ناید ز دست لیلی | ورنه ره بیابان حجاز

دل از حصار معنی در رفته بود و عرفی
گر چشم خوابناکش دروازه کم نمیکرد

خوش آنکه حیرتم از شعلهٔ جمال تو باشد | هجوم گریه‌ام از بادهٔ خیال تو باشد
چنین که حسن ترا رفته دور گردن ناز | برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل چون نگذارد ز حسرت تو بهی | که مانع نگهش هم ز انفعال تو باشد

ز ضعف خوش بهلاکم امیدوار و ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسی که ز جان دل کند بحال تو باشد

گو شورشی که صحبت شادی بهم خورد | غم خون دل بریزد و غم خون دل خورد
زهر غم تو گر بکام خضر | آبحیات ریزد و خون غم خورد
نازم بآن کرشمه که جامی اگر نبود | خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد دوای دل | گو شیشهٔ دلی که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم | دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
میجوشدم ز هر سر مو چشمهٔ کرم | هر کو دلی بذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی برون نویس
آن تشنه کآب خضر ز جام کرم خورد

ز بوی باده دلم آب رنگ میگیرد | ز نام توبه‌ام آیینه زنگ میگیرد
ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار | که او گناه براهل درنگ میگیرد
دلم ز کوی خرابات دور گرد و هنوز | خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی
که ما بصلح دهیم او بجنگ می‌گیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم
که تا ز زخم جدا گشته زنگ می‌گیرد

هجوم عشوه و نازست بر دلم عرفی
سیاه گشت که شهر فرنگ می‌گیرد

آه ازین دل که گر بیان غمی سر بر زند
صد مصیبت دیده دست شیونی بر سر زند

با وجود آنکه زهر هر غمی نوشند مدام
زهرخندی بر مزاج عافیت پرور زند

با چنین غوغا که با این بزم شور انگیز بود
شیشه نشکست و سنگی بر سر ساغر زند

در چنین بزمی که یک پروانه دارد چند جا
با همه پروانگی گرد چراغی بر زند

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر زند

تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد

وای بر من که غیوری ز کفم دل ببرد
که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

مردم از درد سر و صاف کشند کو ساقی
گر من این جرعه بگیرد ته خم ریزد

همه ماتم زدگانیم درین مستکده
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

عرفی این غمزه بلائیست که در روز جزا
نشتر دل ارباب تظلم ریزد

چه نشأه در دل ازان عشوه ساز می‌گذرد
که گرم روی بر اهل نیاز می‌گذرد

درین غمم که مبادا بگردمش بهم
چو حرف اهل دل از امتیاز می‌گذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز بر جان بناز می‌گذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر به عجز و نیاز می‌گذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ مینا بند
گهی که در دلم آن دلنواز می‌گذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن و جوانی بناز می‌گذرد

عنان هوش دل انجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه با من ترک و تاز می‌گذرد

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند
جانهای شهیدان همه مهمان تو باشند

مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا / شور دل ریشم به نمکدان تو یابند

سازند به محشر بدفا تیر ملامت / آن دست که گیرنده دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا / زهریست که در کام شهیدان تو یابند

جان و جهان را که دم حشر نخواهند / یکیک ز سر نشتر مژگان تو یابند

معراج ملایک بجز آن نیست که در عشق / پروانگی شمع شبستان تو یابند

ای رقعه مصر از پی فرزند بکنعان / هشدار که او را بگریبان تو یابند

عرفی چه بود ناز و تنعیم تو که دایم / ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صف حسن و محبت ز هم انداخته‌اند / این دو همتیغیست که از یکدگر افروخته‌اند

ما فرو ریخته غمزی پنهانیم / جامه ما نه باندازه ما دوخته‌اند

دفع لب تشنگی از شمع نکرده است کسی / مگر آن جمع که در آتش دل سوخته‌اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند / دو جهان را به تمنای تو بفروخته‌اند

عشوه و ناز و تغافل که ندارند بتان / شیوه‌ها را همه گویی ز هم اندوخته‌اند

عرفی آنان که ز تحقیق مسائل مستند / خون خود خورده و زان چهره برافروخته‌اند

فتادگان سر خود را بخاک پا بخشند / بجان خرند نشاط دگر چو خونبها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است / گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق ز زنجیر بند نتوان کرد / در آن دیار که بیمار را شفا بخشند

بگاه عفو گناه از پی رعایت عدل / جزا ز خویش دهند و ز شرم جا بخشند

نظر ز رنگ بدوزد گدای کوچه عشق / از آن متاع که در سایه هما بخشند

چه مایه شکر مروت کنیم اگر ما را / خطای ما ز بر دستی قضا بخشند

ز رد عذر چه غم گر جزا بود رسمم / که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

دعای بی اثری‌ام و هزار آن خرم / که مرا بتهی دستی دعا بخشند

نخست گوهر خود آیدش بدست اگر / کلید گنج گدایی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که ترسم ار فردا / بخوی فشانی پیشانی حیا بخشند

چه خواهی ای فلک از اهل دل شکنجه بست
عطیه‌ها که پذیرفته‌اند و بخشند
با اهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
امید هست که یکبارگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نه پذیری مکرت میل تأسف باشد
حسرت بر سر افزوده بان مینماند
که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد
در ره عشق توقف نپذیرد هر چند
با ادب بر قدمش جای توقف باشد
عالم شهر بعلم آفت دین شد چه بلاست
گر بعاشق فتد این نام تکلف باشد
نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتی که ترا میل تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما نامه و قاصد نشناسیم و ندانیم
ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
ما معتکف گوشه تنهائی خویشیم
ان کعبه روانند که رفتار فروشند

حیران شدگان تو بخورشید قیامت
افتادگی سایه دیوار فروشند
مشکن قفس ما که تذروان حرم گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند
روشن مکن ای مه شب دیجور که عشاق
اندوه دل خود بشب تار فروشند
با آنکه یقین است که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خار سر دیوار فروشند
عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو شعله حسن تو فردمی خیزد
که چون فغان تو از روی درد میخیزد
نه مرد باده عشقی وگرنه در طلبت
فغان ز جوش خم لاجورد می خیزد
مبین بعجز زلیخا مصاف عشق است این
که گرد فتنه ز بنیاد مرد می خیزد
به بزم کعبه روان کم نشین که این مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد میخیزد
شهید مضطرب خاک شد مگر بیت
که بی نسیم ز راه تو گرد میخیزد

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم | تو گوش دار که از روی درد میخیزد

ترانه بشنو گر از نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم میزد | که با گلوی خراشیده بانگ نعم میزد
قضا هنوز نیفکنده بود طرح گنشت | که بوسه بی ادبی بر در صنم میزد
هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح | که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد
هنوز سایه نشین آفتاب حسن بزلف | که فتنه دست در آن زلف خم بخم میزد
بجان دوست که فصاد غمزه نیش نداشت | که آتش از رگ بیمار دل عدم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر توبه کند
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند | گر حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سر زده شادی ز دلم عشق تو سر جست | این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند
ما معتکف کعبه انسیم که در روی | بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند

گر شربت اگر زهر بلب چون رسد این خام | باید همه نوشید چشیدن نگذارند
از تربیت آب و هوا در چمن عشق | نخلی که شود خشک بریدن نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود | بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
در سینه خلی هر دم و از گرمی صحبت | غمهای تو دل را طپیدن نگذارند

پیداست ازین حسن و نظربازی عرفی
کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آن مست ناز گر نگهش خون فرو چکد | خون تر ز چشم از دم شمشیر او چکد
دارم گمان که نامه عصیان کنم سفید | یک قطره اشک اگر ز پی شستشو چکد
احباب گلفشان بلب جویبار و من | خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم | این شربت از دماغ مراد در گلو چکد
گر سر دهیم گریه ببینی که اشک ما | تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
عشق ار چنین شکنجه کند خون کاینات | آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بگاو دوش آمده یارب مهل که من

انها که از دم مسیحا از گفت گو چکید

دل خستگان که بستهٔ تدبیر میشوند
نارسته از کمند ز نخچیر می شوند

خوابی ندیده اند که مشوش نبوده اند
انانکه پای بستهٔ تدبیر میشوند

برگی ز بوستان خزانی نچیده اند
جمعی که مایه گستر تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آمد که هر طرف
صید افکنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهاده بستهٔ زنجیر میشوند

این شاهباز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان بر سم پیر میشوند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده اند
جلوهٔ شیرین نشان در بیستونم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمهٔ من در ملال
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند

از تماشای درون بزم زارم بی نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

بسته ام صد رخنه از دین تا بتعمیر حرم
خشتی از بیت الصنم بهر شگونم داده اند

تاب زخم ناوک صید افکنش من حیف
گر نگارستان دل صید زبونم داده اند

مژدهٔ افسون مار و تم پریشان میکند
من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند

گر ننوشم آب حیوان عیب گیرند و رواست
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان ماند بگرداب محبت زورقم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش دل آرایش بزم تمنا کرده بود
دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود

جان ز شرم ناکسی داخل نمیشد در بدن
در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود ار مدام
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب از آه من کون و مکان در آتشست
گرد و امیداشت در دمن مسیحا کرده

حسن را کامی نبود از شیوه های مبین ناز
ورنه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه ریز شی که بلا کم نمیشود
سیلی که کرده جور و جفا کم نمیشود

صحت در آرزوی دلم مرد و همچنان
از لطف او امید دوا کم نمی شود

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
مستند و در میانه حیا کم نمیشود

خواهی بگلشنم رو و خواهی بچشمه سار
دردم به نقل آب و هوا کم نمیشود

خاصیت نیاز نگر کن که جود دوست
عالم گرفت و فقر و فنا کم نمیشود

خون میچکد ز طالع عرفی هزار بار
گر باغ او نسیم ربا کم نمی شود

کدام لحظه دلم گرد غم نمی گردد
هلاک درد و فدای الم نمی گردد

کدام زهر بلا در سفال من نرود
که آب در دهن جام و جم نمی گردد

فغان که از خرد و عشق کرده ایم قبول
دو کارخانه که هرگز بهم نمیگردد

هوای صومعه را نیست نشئه دیگر
کسی به بندی و مستی علم نمیگردد

مدار جلوه دریغ از دلم که حسن ترا
بجوهر چنین آینه کم نمیگردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه به شهر عدم نمیگردد

دودی ز دل برآمد و خون جوش میزند
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای سامری ز باده کن افسون که بزم ما
دردم ز غم سحر و فسون جوش میزند

پژمرده گشته بود کهن داغهای دل
در لاله زار خنده کنون جوش میزند

در وادیی گمم که ز دلهای تشنگان
چندان هزار چشمه خون جوش میزند

تا دور خنجرم بتغافل برآمدست
اندوه از برون و درون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام
در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه بی قید او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی در کوفتم تا بوی خیر از می فروش آمد
عجب گر آبروی سرد من بکف دل بجوش آمد

بمیدان شهادت می پرم اینک بقصد دو قدم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

از آن عهد شبابت تیز رو شایسته ترسانم
که امشب پاسی می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش
نصیحتها فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را کنج دو عالم ده / که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر همین دانم / که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب عجب جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حسرت دل عرفی بجوش آمد

دگر مراد بگرد حصول میگردد / دعا بکعبهٔ حسن قبول میگردد
مگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم / که ره ز بادیهٔ عرض و طول میگردد
ندا ز عرش محبت بگمرهان آید / که در مدینهٔ ما صد رسول میگردد
خلاف عهد نخواهی بغم مصاحب شو / که عافیت ز نسیمی ملول میگردد
بود عطیهٔ دیوان ناامیدی باش / حواله گو که بگرد حصول میگردد
بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو / که در مزار شهیدان قبول میگردد

خراب موقف عرفیم که مرغ بخشش
بشهر قدس ادیب عقل میگردد

ترسم اهل ورع از شوق شرابم بکشند / به بهشتم نفرستند و بخوابم بکشند

در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد / بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من چو بیدار بخواهم شدن از مستی عشق / جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد / دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود / اهل تحقیق بناگفته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الله بزبان می آرم / گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آیم
گر ببینند که ز شوق می نابم بکشند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید / بچین سنبل زلف تو جان بیاساید
مکن هلاک بیار چاره‌ام بزن زخمی / که خونچکان ز لبم لامکان بیاساید
زبسکه مانده شود آسمان ز آزارم / هزار سال پس از من جهان بیاساید
مبر بباغ مبر سوی گلخنم کانجا / ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید
برانم از در یار ای ادب که یک چندی
ز ننگ بوسه‌ام آن آستان بیاساید
ز رشک حوصله‌ام آسمان بود دلریش
ز شکوه که دل آسمان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکر عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش سیر نداند
پر آبله پائی که ره خیر نداند
عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند
زنهار مکاوید دلم کین بت رامست
آیین شرف قاعدهٔ خیر ندانند

جز با دل عرفی نزنم نغمهٔ منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

گفتگو عین جماعت ار چه سرگوشی بود
نقد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود
باده حکمت کشیدم نشئهٔ غفلت فزود
در مزاج من بخار دوزخ و ایمان بود

بایدش

بایدش چون من مسیحا بود در عجز دم
هر که او با آفتابش میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد تقوی ره میخانه جو
ای لبا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود

تا نبندی لب نگردد صاف عرفی مشربت
باده بالای شراب راز خاموشی بود

جان ز شوق لب شکرخایم
لب به دندان لب شکرخاید
دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون مویهای زر خاید
بسکه باید حلاوت از زر او
طایر شوق بال و پر خاید

لب بگیرد شادی دل چندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد
باید ز دل که ما را اندوه کین ندارد
صورت نه بسته فرهاد کار شور شیرین
کو یک نفس که گلگون در زیر زین ندارد
کافرتر است زاهد از برهمن و لیکن
او رتبت در سر در آستین ندارد

در خلوت ار چه جاهست این عرض طول طاعت
باور کنم که زاهد خود را برین ندارد

مردم ز عید و قربان در عیش و من بحسرت
کان حسرت شهادت عید چنین ندارد

این در به عشق ورزی حور و ملک بطاعت
جز دوست کیست کانجا سر بر زمین ندارد

آیینها که دانی ایدل ز زهد خود بین
طامع مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

انجا که بخت بد تقاضا عمل کند
کاری که یاس هم نکند آرزو کند

بر جان نهال مهر نشاندیم و خشک شد
تا ریشه بر زمین که محکم فرو کند

طالب بکام میرسد ار سعی کاملست
بارش مدار اگر بغلط جست و جو کند

داروی عیسوی بقدح داشتیم ولی
مشفق نداشتیم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش بود نه آب
چون شعله را بآب کسی شستشوی

این بی غمی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوشش میزند
مار سبک عنان بغضب هوشش میزند

زنهار

زینهار گوش باش درین بزم دلنشین
تا نغمه حلقه بدر گوشش میزند

من در نفس گدازی و این عشق بدگمان
قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

اینجا که مست شو که ز غیرت تمام شهر
سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صیدگاه غمزه او تا بروز حشر
امید در میانه خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود
آشنا با برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغرآسود کان غلط چو مستان در آغوش من
می کشان عشق را پیمانه در خون میرود

بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم
در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از برون ابلهانم چون شود لیک آگهم
گر ته دل تا لبم افسانه در خون میرود

گریه در ریش و جگر در نیش و مژگان در سماع
ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال شد
گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چکار سازم که به باختن نیرزد | بکدام ملک نازم که به تاختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چه شناسیم چه نازم | که بیافتن نشاید به شناختن نیرزد
نه تو مرد دل نوازی نه دل آنقدر بغیرت | که اگر از تو بیفتد به نواختن نیرزد
همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی | که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

بازم بطوف میکده احرام تازه شد | ذوق قدم بوسه‌های لب جام تازه شد
کشتیم بار می‌کش و ارباب شید را | آیین طعن و شیوه دشنام تازه شد
زخم الست رو بتر اوش نهاد باز | دردی که صبح بود دم شام تازه شد
زنار را نیابت تسبیح میدهم | ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

عرفی لبی ز تشنه لبی عیش یافتم
گر ذره صاف ساقیم [?] احرام تازه شد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود | سیل تمام زهره بجیحون نمیرود

بارز

٦٢

177

حیرت برم بشادی عالم که هیچگاه | از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

عرفی ز حق مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

اندل که ز هجر تو ز آلام برآید | رو دشمن مصیبت زدگی نام برآید
پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب | اینحوصله ام کو که برین جام برآید
انسی بغمم خوی گرفته که از تن | تا حشر اجل گر کند ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند | آوازه کفر از در اسلام برآید
مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد | مرغی که بپژمردگی دام [?]
ما را که برد نام به بزم تو که از ما | در مجمع ماتمزدگان نام برآید

آن سوختگانیم که در آتش دوزخ
سنجیده بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگوییم بد عرفی که ناچار | نامش بزبان تو بدشنام برآید

دگر دلم زمی تازه مست میگردد

زصیت مستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من
نه آن کسم که بخمیازه مست میگردد

خراش نغمه دهد میکشان مبر کردم
زجام شعبده وا آوازه مست میگردد

چنان سرشته کیفیتم که از نغمم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در دروازه مست میگردد

ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازهٔ توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه بهم مهربان شوند

لنگان روند در قدمم تا سبک شوم
چون بار سنگ در رهم آتش عنان شوند

در ترکتاز حادثه بیهوش دیدگان
بگریزم ار ز حادثه دیده بان شوند

جوشند چون مگس به لبم گاه نوشخند
چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند و چه گذاشته یوسف کنند خواب
چون شد خلاص سر اثر کاروان شوند

ای آسمان بتاز و برانگیز فتنه ها
تا دوستان تهنیت دشمنان شوند

تا بوتم الخیازه کشان در بر بلا
تا دشمنان ز بهر سرم کامران شوند

نی نی لباس کعبه بدوشم نه ای فلک
تا زائران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان صلا زنند
تا معده پروران همگی میهمان شوند

اینک زوند مسند جای که حاجیان
در سایه دعا بر آسمان شوند

مردم کلیم صورت و فرعون مشربند
عرفی تو گرگ شو اگر اینان شبان شوند

زفته دل و جانم پیاله در دستند
که ناز و عشوه ز تأثیر صحبتش مستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوزست و جمله بد مستند

کدام بزم بجویم که تنگ حوصلگان
ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند

هلاک صحبت رندان مشرب و شادم
که بوی می نشنیدند و تا ابد مستند

زنند خنده به محشر بهشت جویان را
که این گروه رعایای همت چستند

بیاید بر مغان آبرو مبر عرفی

که از برون و درون در بروی ما بستند

دلی کز حسن انگل در نظر گلزارها دارد
اگر برگ گلی باشد درونش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد ندانی چیست بشنو تا
که او در پرده اسلام و دین زنارها

نداند عشق هر منصوردم را لایق کشتن
وگرنه او رسنها تا قیامت دارها دارد

اگر بادی وزد چون شعله برق تیغ عشق میلرزد
ازین معلوم میگردد که با من کارها دارد

ز منع اندوه تکلیف خوشحالی دراز است
زبان از شکوه عرفی ازچنین آزارها دارد

گر در کام دل از بخت زبون نگشاید
گره از سینه ما سحر و فسون نگشاید

آنکه میگفت منم کار ز دست بسته گشای
اینک آورده ام این عقده که اکنون نگشاید

چشم بر ناوک آنم که با هوی حرم
بی گمان آید و بر سینه زبون بگشاید

سینه بر تیغ مزن یک نگه از دوست طلب
که ز هر موی تو صد چشمه خون بگشاید

نوحه در سینه نمیگنجد و لبها بسته
لب اظهار غمی زمزمه چون بگشاید

آشکارا

آشکارا اگرم تیغ زند غمزه عشق
از برون زخم نبیند ز درون بگشاید

نه بنامیم تو دلهای ملایک در بند
هر که آن سلسله غالیه گون بگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان گنج غم و درد
بر دل ما دگر آشوب جنون بگشایند

چه مهربان بسر شد چه تند قهر آمد
فرشته بند و فتنه به شهر آمد

کرشمه که دگر ناخوشی رساند که باز
گشود گریه تلخ و هزار زهر آمد

قیاس کن که چه ایام شد بجوی حیات
که گاه گریه شادی ز دیده زهر آمد

بشومی دل از عافیت رمیده من
ز کوه و بادیه آوارگی به شهر آمد

مگو که پی خبر آمد به دهر و عرفی رفت
کسی که از عدم آید چنین به دهر آمد

مستان عشق خانه بر آتش گرفته اند
دایم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

اینهم غنیمت است که غمهای روزگار
دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون خم به ته رسد چه بلا درد سر کشند
آنان که خو بباده بی غش گرفته اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن
سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان باده شو
کین قوم زین ز جلوه ابرش گرفته اند

کسی که دل بوفای تو عشق کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو ارزد که پاس دیده کند
که گل بزیر قدم دید و پا به پیش نهاد

شهادتش چو مراد دو کون در قدمت
کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد

کرشمه داد امید عمر جاویدم
که مرگ بهر شگون تیر او بکیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد
که رنگ سوختن من بکیش خویش نهاد

ز موی عرفی از آن خوش نسیم خویش چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد
جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد

در دشت ریا باده کشان تا در کعبه
بگذشته میانی که به زنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست
خورشید درین سایه دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را گل امید در کنار کند

گناه کارم و دردا که فرصت آن عمر
که انفعال بعفوم امیدوار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوخ مرا مایل سوار کند

بناله زرم نسازم دلش از آن ترسم
که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایه افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مخوانید که یاران جنون سوز
با مصلحت مردم بیگانه نسازند

زنار نمودم بهمه صومعه داران
تا دام ز هر سبحه صد دانه نسازند

تا حشر ز هر کوچه سراسیمه درآیند
گر خاک مرا خشت صنمخانه نسازند

این میل که بینیم همی از طبع تو عرفی
ظلم است گر از خاک تو پیمانه نسازند

بحمدالله که بازم نشأه رندی بجوش آمد   قدح گرداشتی تا لب سبو بر روی دوش آمد
بمیدان شهادت میبرند اینک بصد ذوقم   بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
ازین عهد شبابت نیز روا ای پاسبان امشب   که امشب یاس می آید اگر امید دوش آمد
دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش   نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد
خدایا تشنگان عشق را گنج دو عالم ده   که اینک در قیامت خم ز خم مانده بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا چند می بینم
مگر از باده حسرت دل عرفی بجوش آمد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود   شیر مستست که در بیشه شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فرومی بندم   برستم منت اگر کار ستم دیر شود

از دیده‌ام کدام نفس خون نمیرود   سیل تمام زهر بجیحون نمیرود

حیرت بزم شادی عالم که هیچگاه   از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
نمکین عشق بین که با آن جست و طلب   صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معموره دلی اگرت هست باز گوی   کانجا سخن ز ملک فریدون نمیرود

عرفی ز حق مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیشود

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی گیرد   دلی کز ریش یابد مومیایی ریش کی گیرد
چو نشتر میخلد تا که تمنا در دلم آری   تمنایی که در دل بشکند از نیش کی گیرد
چها در دل گدازم تا که وصلش در نظر آرم   کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کی گیرد
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری   فضولیهای عقل مصلحت اندیش کی گیرد
ز احسان غم آخر هر سر مویم توانگر شد   کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی گیرد

زبون خود شدی عرفی و از خود ماندگان ماندی
کسی کز خویش ماند از دگر در پیش کی ماند

لب حرف شفا گفت و دل سوخته بر کرد   آنحرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد

غمناک نشین زین مرو از راه که ایام
تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد

با دختر رز عیب و عقد حرام است
ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد

صوفی بکرامات دگر شهره شد امروز
این طرح فساد است که در پرده شب کرد

هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم
منعم بجوابم سخن از اصل و نسب کرد

کوکو زدن فاخته سرو در آغوش
در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد

بلهانه با آفات قد رسانت به بودم
این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد

در وصل تو دایم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود
شیر مستست که در بیشه شمشیر شود

چشم شایسته دیدار فروغی بندم
پر ستم نیست اگر کار ستم دیر شود

مرد میدان ره ناز کشد بی شمشیر
تا بود ناز چرا کشته شمشیر شود

گر بود فی نظرت نیست تغافل چه ضرور

می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

عاقلان آداب آموزند و رسوا گستند
دامن جمعی بدست آور که تشویش کنند

ناگهان عشقت کند از دار حجاب نا کسی
پرده مگشا تا ز نادانی تماشایت کنند

باغ گل پژمرده گردی و ز کس در هم تمکین
منهم از غیرت کند نشستم که تماشایت

بس بکوی جلوه کن بر مستحقان رنجها
تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از بنهی قدم در وادی اهل خبر
صد بیابان خار خندان وقف پایت کنند

آنکه در راه طلب ماند و پایی نکشد
کو سر رشته رهی کن که بجایی نکشد

من خود از تربیت دل نکشم دست ولی
ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی این دست تهی
نگشاید کمری بند قبایی نکشد

نکته عشق کجا حوصله عقل کجا
تحفه شاه کسی پیش گدایی نکشد

هر که گردی نفشاند از رخ ما همچنان
سعی او در ره مقصود بجایی نکشد

سرکشی عادت ما نیست بگویید عشق
لشکر برق به تسخیر گیاهی نکشد

الله

عرفی از نغمهٔ ناهید لب ناله ببند
ناله تا هست مراد دل بهواسی نکشد

چند بی گریه شود دیده گریانی چند — زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
گلرخان محنت نایافت نیابند مگر — یک نفس چاک نه پسندند گریبانی
آنکه آماده کند پرده ناکرده گناه — کی در پرده از کرده پشیمانی چند
گرد پای تو ازانم که نیازی به نظر — مشت آلوده و آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ غم گوش کنان حلقه زند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

گر نهم قطره می بر دهان سبو چکد — بال فرشته وش کنم تا بر و چکد
امید را انگشت بجفایی که تا ابد — خون مصیبت از دهن آرزو چکد
بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من — هم خون تراود از وی و هم آرزو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد — آب حیات از دم شمشیر او چکد
عرفی درانبوحه که بسیار تیغ غمی — شاید زدیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

تا بود سراسیمه دلم در بدری بود — اندیشهٔ دل خانگی همسفری بود
با فایدهٔ هستی لازم ننهادند — با هستی ما فایده اش بی اثری بود
در گلشن اندیشه بجز خار ندیدم — گلها همه در خواب که بی خبری بود
هرگاه که اندیشه عنانی بکفم داشت — گر قطره اگر دجله سرشکم جگری بود

جمعیت عرفی همه زانست که عرفی
سوداگر بازارچهٔ بی هنری بود

صد غم دمی بر آید کار ار سبب نباشد — زانبای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست باشد — گر کام دوست باشد درد طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
صوفی نشست بیند وقتی کجا بود فیض — در خلوتی که ما را الجنا لقب نباشد

روزی ز قتل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوستدار من بود کان بی سبب نباشد

گو عشق گر شمایل عقلم جنون چکد — از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون | آن قطره‌های خون که ز ریشش درون چکد
خوش دل مدام از چکد خون دل ز چشم | دل خون خویش میخورد ار دیده خون چکد
دل نیست آنکه درد فشانست و خونچکان | دردی ز درد جوشد و خونی برون چکد

عرفی نکومیت بچکان خون دل ز چشم
گر ننگ صبر نیست بهل تا برون چکد

از مرگ من این عشوه نما را که خبر کرد | این فتنهٔ ماتم زده ما را که خبر کرد
افسانهٔ غمهای تو گویند نه چون | از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد
بودیم بهم گرم نگاهی من و معشوق | بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
گویند که آشفتگی هست در آن زلف | این غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
در صومعه زنهار دهان باد کشیدن | از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت | از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد

عرفی بتو زندان نه چنین لطف نمودند
از تربیت اهل صفا را که خبر کرد

بباغ

بباغ عشق گیاه هوس نمی‌گنجد | چنانکه در چمن روضه خس نمی‌گنجد
ز ران دلم همه ترکان کرم خو طلبند | که در حوالی آتش مگس نمی‌گنجد
در این سینه و صد کوه غم نه در دل | چنین که در دل تنگم نفس نمی‌گنجد
مگو بباغ بهشت آ و دلگشایی بین | که بلبل دل من در قفس نمی‌گنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم | که آن بجو صلهٔ ذوق کس نمی‌گنجد

صباح و شام در آن کوچه می‌خورد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی‌گنجد

کشتم اندر دل خوبان همه خونها خوردند | همه دل در شکن زلف پریشان خوردند
بسکه پیمان شکنی در دلشان جا کرده است | بسته پیمان خود و ترک پیمان خودند
که در اندیشهٔ خود گاه در آیینه‌ها | دیده بر صورت خود دوخته حیران
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد | بلبل باغ خود و نو گل بستان خودند

ز بسکه مستی مهمان نه مگس را ادب
همه حلوای مراد و مگس خوان خودند

لب نوشین بمکیدن دل مردم بگزند نیشتر زار کسان و شکرستان خوردند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف سنگ بلکه سرگرم نوال شکرستان خودند
عالمی کشته زبیمهری و باخویش بمهر همه سرمایه بیدردی و درمان خودند

کی بامیان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آیینه بکف دشمن ایمان خودند

بجان خسته نداییم کان بلا بکند عنان بدشمن جان داده ایم تا چکند
شکست بر سرم ایشوخ تا عنان زاهد برند میکده این کرد با سما چکند
تبسم تو که ناسور کرده مرهم بسینه نیش زند نیش غمزه تا چکند
هزار گونه مراد محال می طلبی تو خود بگو که اجابت باین دعا چکند

نگو وفا نکند دوست با من ای عرفی
نمیشوی بوفا آشنا وفا چکند

در محبت لب خشک و لب تر می خندد مست و مخمور درین بزم بشکر می خندد
اهل دل خنده زنانند نمی پسندد کس لب این جمع بآیین دگر می خندد

دیده

دیده از شاهد امید فرو می بندم که لب شام بصد ذوق سحر می خندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که درو گل پژمرده به از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن کز بر آن پرورده
که بحبس قفس و بستن پر می خندد

خوش آن کسی که دم آب بی شرر نخورد دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی وان بعقل خویش منال دلت فریب گر از چشمه سراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت ننمود که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه روستایی همسر بهشت این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی ندیده ناموس خار می آید که تلخی سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم که بوی دل ز کدامین دیار می آید
دلی بروشنی آفتاب می خندد که از ریاضت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بنیم جو نخرند / بعالمی که درو دل بکار می‌آید
گر از لطافت خود شیخ آگهی دارد / رصد ز صومعه تا پای دار می‌آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می‌آید

هر زمان در سینه خوش نامهربانی میشود / ونیمه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دل بسی دارد که مرغ دل درو / گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بطرف خوان گردیای دهر / گر ستاند یک نواله مهربانی میشود
کیمیا گر نشاه دارد که داروی مسیح / گر بدستی او فتد درد گرانی میشود
گر بمستی هرزه قانونی فرو چیند کسی / در میان مردم عالم زبانی میشود
گر بدست جاده بسپاری جهانی

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیر در عنانش آسمانی میشود

شبی که در قدم وصل یار میگذرد / بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد

کسی که محرم درد محبت میماند / که دیده بی نم و اشک از کنار میگذرد
مخواب در دل شبها که فیض فاتحه ایست / که از کمینگه شبهای تار میگذرد
بهر که عرض کنم درد خویش می‌بینم / که غرقه‌ام من و او از کنار میگذرد
صلای فرصت و برهان نیستی ز لب / پیاله بر کف و حرف خمار میگذرد
ز شان مطلب و شوق زبون من پیداست / که وصف تشنه‌ام بهمین خار زار میگذرد
دلم بکوی تو با صد دلیل نومیدی / باین خوشست که امیدوار میگذرد

دم جدایی دشمن ز رقت عرفی
چنان نمود که یاری ز یار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند
الحیوان ببرای خضر که ارباب نیاز / چشم امید بغبار اک سواری دارند
ره ارباب محبت بغبار دگرست / سوزنی در کف و در پا دو سه خاری دارند
جان و دل ماتمی فرصت آتش زده‌اند / باده در شیشه نماندست و خماری دارند
جان حقیرست مبر نام نثاری محرم / تو همین گوی که احباب نثاری دارند

چه بطاعت طلبی همنان زاهد
تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند

بندهٔ خلوتیان دل خاکم کایشان
بشهیدان غمت قرب جواری دارند

هر کرا می نگرم سوخته یا میسوزد
شمع و پروانه ازین کار کناری دارند

عرفی از صید که اهل نظر دور مشو
که کهی گوشهٔ چشمی بشکاری دارند

انکس که مرا با دل غمناک برآید
نتواندم از بوتهٔ غم پاک برآورد

دود دلم از چشم بداندیش نهان بست
با انکه سر از روزن افلاک برآورد

دانش همه خود را است از ان غیرت معشوق
در برزخ نظارهٔ ادراک برآورد

آن فتنهٔ شوخی که برآورد گل از شاخ
چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانه چنین باید
یکجرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانه خبر از ما
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

پیکانه زید از من رخساره که پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

تا دید جمال او مهر از دل من برزد
نا گشته کلش روید این دانه چنین باید

می بینم و میجویم می چینم و میریزم
می خندم و میگریم دیوانه چنین باید

از بسکه غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی دل گرد است ایخانه چنین باید

در خون جگر عرفی میسوزد و می غلطد
در آتش خود رقص پروانه چنین باید

کسی که از الم عشق بیدماغ شود
عجب که همره جانان بگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو
ز خاک بادیه هر ذره شبچراغ شود

چراغ تیره شبم سوخت شب دگر است
نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنه کیم آسوده ام دران وادی
که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاخته از بس نفاق ورزیدند
بران رسید که بلبل زبیم زاغ شود

ز بسکه داده به عرفی غمت متاع فراق
قرار داد که سودا وکر فراغ شود

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد		چه آتشست که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت درو زند آتش		ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد
کنونکه آتش می جمع شد با آتش حسن		بپوش چهره که تا که نقاب میسوزد
ز روی گرم وفا باز می جهد برقی		که در عنان صبوری شتاب میسوزد
مرا چه جرم گر آتش فتد بزهد و صلاح		که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در مستی		که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

خدا را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید		شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید
ز چاک سینه‌ام صد شعله میخیزد همین باشد		گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید
کجا گرد دهان خونریزی چابک سوار من		که دستی کو نگه دارد بسر از فتراک میروید
چه سود از باغ جنت جلوه‌گاه دوست تا زانم		که آنجا جان فشانند و دل غمناک میروید
ز آن آهوی معنی میچرد در وادی هستی		که کشت زهرناک از وادی در آن میروید

ببین از زرق زاهد خندهٔ گلهای رعنا می		مبین گر گوشهٔ دستار او مسواک میروید

بهر جا خنجر او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه از خاک میروید

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند		نهفت چهره ز عاشق خیال تا چه کند
بیکدو روز وصالش زمانه خونم خورد		هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
بعد کرشمه مرا سوخت تا خطش میدمید		نگر که کشمکش خط و خال تا چه کند
نهال تازه ز باغ چمن جلوه نمود		جهان بپرورش این نهال تا چه کند
دو صد ترانه بر اسرار حکمت افزودند		باهل مدرسه تا قیل و قال تا چه کند
مرا فسانهٔ ارباب قال آتش زد		سرایت نفس اهل حال تا چه کند
شراب حاضر و جان و دلم ملول ز غم		پس از دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف بیادش نبود و بلبل بود
کنونکه یافته عرفی مجال تا چه کند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد		در روزگار بد دوم روزگار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را
عادت بدرد سر شد و رفع خمار شد

منمای رخ که چهره نمیند از التفات
نه آنکه خوی چکاند ز رخ شرمسار شد

حسن عمل نشانهٔ سرمست و بازگشت
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم
انهم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

حربا گریستن مژه در جهان نماند
باور نمیکند که ملک میگسار شد

ساقی توی و ساده دلی بین که شیخ
زد تکیه بر عنایت و امیدوار شد

بی ذوق در طریق عمل کاهل او فتاد

عرفی بجود منازکه بر چرخ تاختم
مردی کنون تبار که بحث سوار شد

برهمنی که ره اسلام از پیم سپرم گیرد
مهل تا سوی بر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه دارد دل پر آتش و سوزم
که تا که شعلهٔ دریای مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز شور شعلهٔ عشقش
ز صد دریای آتش آف یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان
دلا عکسی بنه کن تا فروغ جام جم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد دعوی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

انم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند
راز دلم بسینه مخزون نوشته اند

چون کم شود جنون که مسیحا دمان عشق
حرز کرشمه بر دل مجنون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو
لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

انم که ذوق درد شناسان غم مرا
بر خویش از پی غم مجنون نوشته اند

عرفی صلاح تلخ دهانان نمی‌شنند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

بکیش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد
جنون عشق بدار الشفا نمی‌گنجد

میان حسن و محبت جناق بگرفت
که در میانه بغیر از حیا نمی‌گنجد

ز خوی نازک و از مستی کرشمه و ناز
به نرگسش نگه آشنا نمی‌گنجد

چنان ربوده سرم رهنوی رو دستی
که در سعادت بال هما نمی‌گنجد

فغان که تنگدلی در میان ما عامست
بغایتی که اثر در دعا نمی‌گنجد

خراب وسوسهٔ عشقم که در سرای دو کون
تذرو عافیتش در هوا نمی‌گنجد

جمال دوست فروغ غمم ده نیازم کلیم
چراغ کس به شبستان ما نمی‌گنجد

از آن به کعبهٔ اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریا نمی‌گنجد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازک و احباب پنبه در گوشند

شکست شیشه و در پا خلید و بیخبران
هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بکعبه هیچ منال
امید و یاس برین کوچه دوش بر دوشند

مکن بصومعه منزل بیا که طاعتیان
تراشه چین خراباتیان مدهوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بیخبر از ته پیاله دوشند

چه محنت آورد آن جمع را نبازکه تو
بر ریشهٔ دلشان میخلی و خاموشند

فغان ز غارت عرفی که بود دشمن جان
رمش زدی بدلش دوستان فراموشند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر چو نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک

فلک نظر بکه دارد که پیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فکن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر نهی انگشت
فسانهای غمم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان جهان غمش از هر شکن فرو ریزد

شکاف کرده دل را رفو مکن ای حسرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو

که لاف حوصله زد کو بیار می که نسیم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

ز شهر دل بگوشم مگر فغان فریاد می‌آید
که اینک لشکر غم خوش باستعداد می‌آید

دلم در دام آن صیاد مستغنیست پندارم
گر افتد رخنه در دام تا صیاد می‌آید

نمی‌آید ز پرویز استماع عشق شیرین را
ز سر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می‌آید

نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیاد تو
بخاشاک من آتش نه که اینجا باد می‌آید

همانا دید عرفی زان

کاش آنکسان که منعم از آن تند خو کنند
صد دل نموده وام نگاهی بدو کنند

روی یم بکعبه ایست که طاعت بران او
از آب دیدهای ملایک وضو کنند

این تشنگی بجام و قدح کم نمیشود
با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند

اینست التماس که ما را پس از وفات
رندان باده نوش بمی شست و شو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دشمنان
بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

دل نشد فرزانه و عقل از جنون دلگیر شد
بر جنون افزون دمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تغییر رنگی چون ببالینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

در دل شیرین فتاد از تیشه آتش مگر
آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد

گر ز رای مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرتست
خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بزبانی بین که چون قابل بصد تقصیر شد

حیفست که دستی همگنان تو نیابند
زاغان هوس را مگس خوان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند

شرمنده آن خشک لبانیم که مردم
دست و لب آلوده ز مهمان تو یابند

ای وای بر آسوده دلانی که بجنت
در کام دلم لذت پیکان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسله زلف پریشان تو یابند

عرفی چو مضامین تو هر بیت عالیست
هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

ز کوی عشق ملک پر شکسته می آید
مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک اویم که چون رود بشکار
غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیش کرا بغارت داد
که گل بدامن ما دسته دسته می آید

بدیر عشق بر این شکسته را زنهار
که از شکنجه اسلام رسته می آید

هجوم درد در آنکو ببست راه نفس
که از لبم ز درون جسته جسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم خورده و محمل شکسته می آید

بحکم عشق چو پر اهل صدق کم گیرند — گناهکار ببخشند و بی گنه گیرند
کمند کوته و بازوی سست و بام بلند — بمن حوالهٔ نومیدیم گیرند
مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق — گدا بتخت نشانند و پادشه گیرند
خمیرمایهٔ آلایش است لای شراب — بگو که صاف کشان جزیه عجز گیرند

در معامله بگشا بکشور عرفی
که خرده بر گهر آفتاب و مه گیرند

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ — حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ
حشمت بلند نیست ولی چون رسد بصلح — کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکرآمیز کن بخند — تا گریه ام چو لیلی خنده شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل جام — کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ
بی تربیت شمایل حسن کمال یافت — بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سؤال
مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

بر وای غم خبری از دل آواره بیار — هر چه در این سفر اندوخته یکباره بیار
من ز داروی ازل چارهٔ دل یافته ام — ای مسیح ار بودت بهتر ازین چاره بیار
ای اجل جان بده اهل وفا سعی مکن — یا برو رخصت از آن غمزهٔ خونخوار بیار
ای فلک نیم نفس که پی مرحمتی — تحفهٔ تازه ز کجبازی سیاره بیار
آتش طور بهر مشت خسی نیست حلال — عشق اگر می طلبی رو دل صدپاره بیار

عرفی این نیست که دل در سر جان نفشانی
جمع کن هر چه بهیچ ارزد و یکباره بیار

باد دی گو ورق لاله و شمشاد ببر — هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر
عدل کسری چکند با فلک و دور ستم — شکوه او ز کسی نشنود از یاد ببر
ساقیا دختر رز منتظر مقدم تست — بنشانش بدر حجله و داماد ببر
گر دلت مرد بگویم که چه کن با کستم — نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانهٔ غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

برتر از شرم گناهست بخشیدن عمر | تو به عفو مکن سهو من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو نتوانی ماند
گو بمان شعر تو نام ترا از یاد ببر

بلب آرام گیر ای جان غمگین یکدم دیگر | که شاید در حریم سینه بفرستم غم دیگر
چو کردم تنگدل میرم من از شادی گر ای گوکم | که بنماید دلم را راه بسوی عالم دیگر
چو کردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گوکم | که در شرع محبت کفر باشد محرم دیگر
گهی گرد عشق از حیا گاهی زمی درهم | گلستان جمالش تازه دارد شبنم دیگر
مکش زحمت مفرما غمزه را با تیغ در دارد | که از خون دلفگاران تو دارد دم هم دیگر

کفن شویم بخون دیدنی در چشمهٔ زمزم
پرستار صنم را نیست عرفی زمزم دیگر

گر مرد وفایی ره صحرا گیر | رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیت ای دل همه جمعیت | دامن بمیان برزن و همراه عدم گیر
عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت | رو کام دو عالم همه را سر بسر هم گیر

ساقی هوس آموزی جام از دل ما رفت | تا وان صراحی که شکستیم ز جم گیر
خاکستر پروانه طلبکار سبو مست | ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر

های تیغ برین صید مکش کاین دل عرفیست
آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

چگونه سوز غمش او دهم بسوز دیگر | که دل فروغ نیابد ز دل فروز دیگر
شراب شوق تم اگر توبه کنند محتسبان | سوال روز قیامت بود بروز دیگر
ز ار موختی محبت رسوم شرع مجوی | که این یجوز دگر گفت و لا یجوز دیگر
ز سردی نفس زاهدان فسرد ارزه | که در هوای محبت بود تموز دیگر

بیار تربت مجنون بمشهد عرفی
که عشق نوطرازی کند بسوز دیگر

شراب باین بجام و سبوی ما بگذار | سنگ سر زنگی ما را بروی ما بگذار
اگر شراب اگر دل اگر بود الماس | تو گوشه گیر و بکام و گلوی ما بگذار
بگشت زار غمم آهنگ صد نظر دارم | بذوق گریه چو آبی بجام ما بگذار

ز نوحه لب نتوان بست ورنه مستان را
تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار

نهفته نذر تو ای محتسب دو جامی هست
صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

به زیر خاک مذلت جبین مبر عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

جان غمگین مفروش و دل خرسند مخر
نقد همت مده و عشوه مقصود مخر

در دگفتار نگر گوش بافسانه مکن
شعله را تیز کن از آتش ما دود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی نیست چو در مجمره ات عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف زبان گهر و بهبود مخر

همین معامله ما را بسست با زنار
که با طبیعت ما گشته آشنا زنار

تمام عمر به تسبیح کرده ام انسی
کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار

من و تو بیهده کوشیم باش تا همت
خبر دهد که کجا سبحه و کجا زنار

بکوی دیر مغان آی و رایگان می بین
امام ما که بجان خواهد از خدا زنار

گذشت عمر و زمستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برق است حسن شعله گداز و زبانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی کجاست
ناموس درد پرور و شرم زبانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانه امید
زین دشت درگذر که زمینیست دانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جانگداز من و من زبانه سوز

چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق
از بوسه‌های گرم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست و محبت کرانه سوز

دیده ام پژمرده و حیران گلزارم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل خوانم هنوز

صد ره افکندم کمند ناله در ایوان عرش
وز اثر دور است رنج دست و بازویم هنوز

دوش دستم راه لب کم داشت از مستی ولی
آشنای شیشهٔ می بود زانویم هنوز

روشناس عالمم در غایت شوریدگی
می نداند آشنای عاریت جویم هنوز

عمرها شد کز جحیم اندر بهشت آورده‌اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

صد قدم از کاروان مشک در دنباله‌اند
من به بوی نافهٔ دنبال آهویم هنوز

گرد او در جهان نگذشته‌ام عرفی ولی
پیچ‌تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

مردم و دارد جمال او دل روشن هنوز
نور می‌بارد ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان می‌کرد
ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بسکه دوش از دود دل کاشانه را پر کرده‌ام
چاشت گشت و روشنایی نیست در روزن هنوز

در بهاران می‌وزد بادی به بساط دهر را
یک گلی زین باد نشکفت در گلشن هنوز

بعد منزل بین که از صبح ازل معشوق و عشق
رو بهم تازند نی دستی و نه دامن هنوز

حرف مسندگاه جم عرفی میاور در میان
با چنین مستی که می‌داند ره گلخن هنوز

کونین مست و بادهٔ نابی ندید کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندید کس

گردید تلخ کام جهانی و هیچگاه
در جام عشق زهر عتابی ندید کس

مخموریم مست فراوان بود فغان
کز جام لطف مست خرابی ندید کس

دردا که لطف طالع ما یافت تربیت
در عالمی که طفل و شبابی ندید کس

در عهد لطف و جور تو دست امید را
گیرنده عنان و رکابی ندید کس

فریاد ازین غرور که در سینه رگ زنان
زان ترک نیم مست شتابی ندید کس

موسی ندید ورنه بآرام یکنگاه
صد جلوه کرد حسن و حجابی ندید کس

عرفی دراز مژهٔ مستان گزین گرو
آلودهٔ گناه ثوابی ندید کس

بزم وصلی دیدم اینجا زهر در جامست و بس
می‌شنیدم شربت وصلی همین نامست و بس

دانه میریز و تغافل میکن و میبین من
شیوهٔ صیادی افکندن دامست و بس

خوبی قامت نه رعنایی اندامست و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه
گر ز دیر مغان تا کعبه یک گامست و بس

شرم دار ای مدعی بشناس کو هر از افغان | لب فرو بندم اگر مقصود از این است و بس
عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست | کس نشان ندهد ز صبح اینجا همین شامست و بس
در غمت هر ذره ات صد غوطه در لذت زند | زین شرابی صاحب لذت همین کامست

عرفی انجام غمت از ره روان دل مجوی
آنچه در این ره نخواهی یافت انجامست و بس

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش | نسیان نشانده ام به بساط یقین خویش
رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت | بار برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش
دردا که رفت فرصت و دهقان طبع من | مردم گیا نیافت در آب و زمین خویش
نه بزم آسمان و یکی ذره در سماع | وانهم به کام دل نفشاند آستین خویش
خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا | یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بنده شهادتم اینک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

دوش در صومعه دیدم صنمی باده فروش | جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع | همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه اش گرم عنان گشت که مکر زبانست | عشوه اش طنز کنان کف بنهد بر گوش
غمزهٔ شوخ در انداخت به نرگس مست | موجه چین برخ انگیخته از چشمه نوش
گفت ای عهد شکن صومعه به بود ز دیر | نغمهٔ عود مکرر داشت ازین ذکر خروش
توبه از باده و برجستن چشم از رخ بت | ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش
ننگ بادت که نه ایمانت حلالست و نه کفر | شرم بادت که نه مستیت بدو رفت و نه هوش

صد دل سوخته از شرم می افسرده دلست
در خم طرهٔ ما بار فشاندی از جوش

باری از توبه شکنی عهد ز ما خود نه رواست | تا نگیری این قدح توبه شکن زود بنوش
توبه اول اگر زود شکستی رستی | ورنه خود در شیوه دواند بدل بنهید گوش
بگرفتم ز وی انجام که نوشم باده | نگشودم لب انجام خموش و دل پند نیوش

من صنم گوی و مریدان همه در پای ما
من قدح نوش و مریدان همه درد نوش

بعد ازان بر سر صلح آمده رسیم بدر | خنده بر زمرهٔ اسلام زنان و شادو

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموشش

چو آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش | که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش
بچشم مردمان از ضعف تن نامحرمم و شادم | که بی تابانه هر جا میتوان زد بوسه بر پایش
بپوشید ای ملایک چشم تا دلها بجا ماند | که باد از چهره یکسان میکند زلف سمن سایش

چو یار از هجر جان عرفی ماند بیا بنشینیم
به دشواری دهم جان تا کنم کم بر تقاضایش

تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش | بعد ازین ما و خجالت ز معصیتگری خویش
شود از گرمی داغ جگرم خاکستر | گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
بسکه پروانه بود شمع طلب زد بکست | که شود آتش و خود شعله زند بر سر خویش
بزلیخا بره عشق همین طعنه بس است | که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش

بعد مردن ببرای باد بجای خاکم | که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت | زان به یعقوب دهد سرمه ز خاکستر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری بنگر
که خجل نیستم از روی نصیحتگر خویش

بحمدالله که دل دادم بدان شوخی که زیبد دادش | که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش
براحت از وجودم مشت خاکی ماند و شادم | که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش
دم مردن نبیم آن دهد کامم که بعد از من | کند تا کی غم ناشادیم ره در دل شادش
نکو کن سلطنت پرویز شهرت تا فتد در عالم | که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را پیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد استادش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش | عذر رنگ این عمل در عهدهٔ تشکر منش
هست از اندازه بیرون میرود در جنبشش | آتشی بینم که میگردد بگرد خرمنش
گر محبت باغبان گلشن جنت شود | ما بگرد گلبن آسودگی در گلشنش

خلوتی کز نور شمع حسن ما اندوده شد / کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشانی بملک چاشنی لذت خویش / جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش
چون بخون می خود ساخت خدنگش کز تن / هم تو این لطف بکن تا نکشم منت خویش
کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا / چون بنازند شهیدان تو بر حالت خویش
تا دگر جای بدلها نکند از غیرت / یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه ز مهر آمده بر سر بالین دم نزع / حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش و خرد
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل تنگی افتد چه جنت نگاهش / طفلی که پدر میشکند طرف کلاهش
ما لشکر عشقیم که بستیز دو عالم / چون آب فرو میچکد از تیغ سپاهش
شاید که بالایش و دامانش بگیرم / مستی که بدامان نکرد طرف کلاهش

ازآذر

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق / این غنچه پرورده برفتست نگاهش

سهلست گر از ناصیه اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

از سخن شهد ناب میچکدش / وز تبسم شراب میچکدش
میتوان گفتن از طراوت حسن / کز جبین آفتاب میچکدش
که زد این نیش بر دل گرمم / کاتش از پیچ و تاب میچکدش
هر حدیثی که پرسم از تمکنت / ابروی جواب میچکدش
آتش عشق نشئه دارد / که شرار از کباب میچکدش

چکند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب میچکدش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش / گه نوحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش
کامی که از شرف نمک جود حاتم است / عیسی بدم گرفت ز لعل لبیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که بابدش / نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش

انکس که بی فروغ درآید بخلوتم / بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد / کز بیخودی گذاشت ره مستقیم خویش

از بسکه بود جان دم رفتن نگرانش / هرگام اجل میکشد از جسم عنانش
ان بخت که افسانهٔ عشق تو پسندید / در شور قیامت بود آن خواب گرانش
دل پسند شاهیست که صد دلبر کنعان / در مملکت حسن بود دست نشانش
در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت / زخمی که توان بست ز خمیازه دهانش
فریاد که هر غمزه که رسد بر دل آستی / جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غمناز چه بندی که بود عشق / رازی که بگفتن نتوان کرد نهانش

گفتی نکنم زکین فراموش / در حشر مکن همین فراموش
کو زخم کرشمه که از شوق / برلب شود آفرین فراموش
خون جوشش همی نزد ز خاکم / از کشته مکن چنین فراموش

صبا

صیدی که گذرد که از خرامش / صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم کرداست / بوی گل و یاسمین فراموش
از بیم تو شکوه بر زبانم / چون گریه در آستین فراموش
می میکند از کرشمهٔ تو / افروختن جبین فراموش

یاران نکنند یاد عرفی / میخواستمی چنین فراموش

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویش / در راه دل سبیل کنم آرزوی خویش
بر عافیت چه ناز کنم گر برآورم / خود را بعادت غم و غم را بخوی خویش
شد عمرها که برده از خویشتن مرا / باز آورم که سوختم آرزوی خویش
خود را چنین ز هجر تو گم کرده ام که هست / مشکل ترا ز سراغ توام جستجوی خویش

این جنس گریهٔ عرفی از اعجاز برتر است / دریا کره نکرده کسی در گلوی خویش

دلی دارم که میجوشد ز مو چشمهٔ خونش / نه آن خونی که بتوان از گریستن داد بیرونش

با فسون میکشد آسوده در دغا نخچیرم / بیا ای مرگ و آزادی ببخش از ننگ افسونش

ز گلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین / که ساق عرش عزت میبرد بار گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده / شود معلوم بر لیلی که لیلی بوده مجنونش

نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم / که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش

چنان حسن قبولی در علامت میرسد عرفی را / که هر ساعت در آغوشش آورد بیداد گردونش

چو تیر از دل کشد کو شربتی از لعل خندانش / که با هوش آیم و در سینه زدم پیکانش

بدامن چشم از خوناب حسرت پاک میسازد / ولیکن آستین گوهر باشد عکس افشانش

بگاه خواب سر بر زانوی حسن و نهد شیرین / ولی گوید که چون گریه تبسمهای پنهانش

چه مستیها که بر خوبان نهی پرسش محشر / چو ناحق کشتگان خونی شیرا ببینید حیرانش

بر جبری کشته آن غمزه گردیدم که از خجلت / شهادت نامها بشکستند در کوی شهیدانش

چه دردی داشت عرفی از گریبان چاک کرد تنها / دمی کز طعنه سالم داشتم چاک گریبانش

بغم ما نهم یا بیرون ز خانه خویش / نگاهبان خودم من در آستانه خویش

بهر طریق که بنشسته / بسوز و داغ

دران دیار دلم گرد خوبه بدمستی / که محتسب کند از شعله تازیانه خویش

ز مشکلات محبت بعقل کم دادم / که مرغ عقل نسازد بآب و دانه خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد / غم زمانه برد جدولی بخانه خویش

دران مکوش که آید دلت بجا عرفی / که مرغ شوق نخواهد در آستانه خویش

صنم میگوی و در بتخانه میرقص / نوای میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقی بود با رقص مستی / تو نیز ای باده در پیمانه میرقص

برافشان دست با ناموس و آنگه / میان محشرم و بیگانه میرقص

بجان با غیر جانان در میان که / بتن با عاقل و دیوانه میرقص

دل از تمکین شود باقی وقت زنهار / گهی کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون از زخم صیدی گشته مشوش — چو دل در سینهٔ پیمانه میرقص

مثنوی عرفی در زمین باغ و بلبل
بیابانک جغد در ویرانه میرقص

فصل گلست و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت — شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
از بسکه قابلیت عشق تو داشتم — کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود در میکده جذب نسیم می — وز دود کهش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام ز طاعت حق کز هوای نفس — بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فیض شاهد و می فرض بر فقیه — بر ما اطاعت صنم میگسار فرض
تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه خیز — ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی باهل صومعه مشغول عمده کهست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ابی

201

گر بگویم ز لطف دوست نهانست غلط — ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط
شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست — ور بگویم که ببویم نگرانست غلط
میکشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا — ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط
تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست — ور بگویم که از ان شست و کمانست غلط
جز گمان هیچ ندارم بکف از قدر حق — ور بگویم که همین محض گمانست غلط
صدق اسرار درون عقل بیانش سنجد — همه را زان غلط انکار درستست غلط

عرفی ار چه سخنت خواند غلط نشماری
گهرش گر بشناسی ز چه کانست غلط

اگر تو خنده زنی از گل و شراب چه حظ — و گر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید — ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ
عنان این دل صد جا شکسته را بگذار — ستم نواز شها از دل خراب چه حظ
ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ
ملاقی شب غم میکنیم بخواب صبوح — اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

بسوی دردکشان محتسب شکست ولی
اگر دلی بخراشند ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق شب تاب
اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را ز آیت عذاب چه حظ

باز این منعم بصد دل خوش شود در سماع
دیوانه وش بنغمهٔ داود در سماع

رویم بروی لب و قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز آلوده شسته که اینک بعرش و دوش
افشاندم آستین تقی آلود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بدیر عشق
آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع

هنگام مردنست و طپیدم بخون نفس
دایم چو بسملان نتوان بود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
بناز گوشه شکن گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق شاه در سخنست
صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست
از آن زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اشاره
که برفروخت بدینسان ز مه نگاه چراغ

چراغ ما شده منظور شه بدین ادب
براه معرفت حق خود است هادی خویش

فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
چراغ رهبر دگرش به پیش راه چراغ

طواف انجمن چشم چراغ اهل دلست
درای عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

باز بمیدان آمد فوج بلا بسته صف
پای فلک در میان رستم امان بر طرف

خرقه شکافان شوق بند ولی در سماع
جبهه فشانان شنید تابع قانون دف

جان قدیم اشتها مانده همین ناشتا
این تن چاوش خدا آمده آب و علف

کعبتین انخود فروش رخ چه متاع نکو
گر بخری شب چراغ ور بفروشی خزف

چیدم و دیدم تمام آلی و رنگی نداشت
میوه این جا ز باغ گوهر این جا صدف

بشنو و بو کن اگر معنوی و بو نیست
زمزمه لو کشف ولوله من عرف

عرفی اگر ره روی دوری منزل مبین
روکه مدد میکند همت شاه نجف

غم میکشد لب من میمکم لب عشق / میرم ز تلخی غم نازم بشرب عشق
دانای شهر و ده کیست گر طرز من بمجلس / خندند بر فلاطون طفلان مکتب عشق
داروی صحت عشق در حکمت ازل نیست / اما ز سردی عقل زایل شود تب عشق
ناکامی من و عشق پرورده مراد است / در آفتاب غرقست شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سایل با کفر و دین مقابل / با نوش و نیش یکدل امنیت مشرب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق گم شد
زان جلوها تو گویی این بود مطلب عشق

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک / عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دیهیم نعشوه رفت باز آمدن مبادش / ناموس همعنان تافت بر دودمان ما
اینک فنا ببالین افسانه گو در آمد / ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر عرفی بر دین زند چو نشتر / برگوش دین فروشان این داستان مبارک

بر ما خجسته باد و فتح فیروزی عشق / طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم / تشویش بوسه نو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت / این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

صد مهر می‌نهم بلب گفتگوی دل / تا گرد غم ز شکوه نخیزد بروی دل
دامن ببلبلی نیالاید آنکه او / در چشمه‌سار درد کند شستشوی دل
بگذاشتیم مرهم و الماس ریختیم / آن بر قرار راحت و این بر گلوی دل
با صد غم آشناست دلم دور ازو ببر / ترسم غمی عنان تو گیرد ببوی دل

عرفی بگیر و خنجر خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

چو لاله گون شود از باده در چمن مستم / چو مشک در گنی از زلف در ختن مستم
دل برهمنم از سایهٔ صنم مستم / دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب
ز فکر دار و ز اندیشهٔ رسن مستم

مگو که خرقهٔ زهاد پوش پاره مکن
که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله بربند می‌فروش که من
حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من الخیر عشق پرورد است
نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشهٔ فرهاد گوید این داستان
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

تنها نشین گوشهٔ میخانهٔ خودیم
کنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده‌ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعه و پیمانهٔ خودیم

با غم نشسته‌ایم ستیزه بر قتل خویش
ما آشنای دشمن و بیگانهٔ خودیم

شیرین نکرده‌ایم لب از گفتگوی کس
لبها بزهر شسته افسانهٔ خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافکنیم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برو بتهیهٔ افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

ما تشنگی بدجلهٔ حیوان نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آبحیات از دهن ما چکد ولی
صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم

بی رام تازیانهٔ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر بس
کس را هوس بچاشنی خون نمیدهیم

بیا ای عشق کز راحت رمیدن آرزو دارم
بغم پیوستن و از شادی رمیدن آرزو دارم

بیا ای عشق رسوای جهانم کن که چندی
نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای عشق دست از ستم سوی گریبان بر
که بیتابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای عشق ترک بیوفایی کن که در محشر
ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او تا توان زیستم
بخون غلطیدم اکنون آرمید آن آرزو دا

ز من پوشید عرفی غم خود را آه اگر داند
که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

خوشا جهان که چو من داغ دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بران سرم که چنان آتشی بر افروزم
که در میانه آن تا ابد کباب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بمقصد و عمدا بایستم از ننگ
بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که همت عرفی عنان سبک کرده است
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم
وز درد و داغ محرم و بیگانه سوختیم

کس راه گم نکرد که صد رهبر نیافت
ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم

گو شمع بر فروز ز بزم طرب که ما
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل کرده‌اند
عمری که ما به آتش افسانه سوختیم

عرفی به غیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشهٔ ویرانه سوختیم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
جوشش نور بهم درشکند روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان مژه یار بیخته‌اند
گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت
گریه شوق که شد گلشن از و گلخن چشم

در تماشاگه حسن تو بهم کایم ناز
سر به پیشانی خورشید زند خرمن

عرفی از روز به پسنم که بود دهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

دل در شکن طرهٔ دلبند بکشتیم
صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سودازدگی بین که دل از همنفسان را
صد بار ز بستیدن پیوند گسستیم

ما را مکن از عشق بر خنجر مژه یادم
آئین تو به با مید شکرخند شکستیم

میگوی به یعقوب محبت که بسی ما
دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با نسیمی بست | صد عهد نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی بشکر آلود نگردد
در باغ طلب نخل برومند شکستیم

تا کی بجرم تشنه لب و منفعل استیم | کو دیر محبت که بدریای دل افتیم
کو معرکه عشق که از بوی شهادت | بیخود شده در لجه خونی بخجل افتیم
آخر که مرا گفت که در باغچه قدسیم | بی فایده دردا که آب و گل استیم
کو انجمن قرب که تا بال گشاییم | پر سوخته پیرامن شمع چگل افتیم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل استیم

ما نقد را ز حمله یغما ز داده ایم | در دام هر چه آمده پرواز داده ایم
بعد از هزار شکوه نعیم دل نهند خلق | ما خویش را تسلی آغاز داده ایم
از بانگ طبل باز دل ما نمیرمد | ما کبک خود به چنگل شهباز داده ایم
ای وهم آب رو مده از کف که بارها | الزام عقل وسوسه پرداز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم | خانه در کوچه الماس فروشان دارم
کی مسلمان کنم صحبت ارباب کرم | که دران زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتش سینه بگوش دگرانم کامروز | گوش بر زمزمهٔ پنبه فروشان دارم
صحبت عشق گرانمایه ملولم دارد | میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا درگذر از قافله من که مشایخ | همه گوشست و سبالی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بی شرم خروشان دارم

تا نام جمال یار بردیم | رنگ از رخ لاله زار بردیم
زآیینهٔ دل بسیل گریه | عالم عالم غبار بردیم
تا کشته غمزه تو گشتیم | صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم غمت بخلوتگاه | از آتش روزگار بردیم

مرهم مرهم زدیم چندان / کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم / ناموس از روی کار بردیم

آزاده روی گذشت عرفی
تا دوش زیر بار بردیم

از آن بباده شوق تو هوش جان زدم / که لذت غمت از مغز استخوان زدم
تو گرم رانی و سوزم که چون رسی بر من / چگونه شیوه گرمی از آن عنان زدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نگهت / دل از زجان برد و من دل از جان زدم
بجور تا کنم او را دلیر میخواهم / که فاش گویم و پنهان اثر از آن زدم
بجرم عشق که خود داد در آتشم فکنند / تمام آتش دوزخ در استخوان زدم

خوش آنکه یار من بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از مغز استخوان زدم

مرا که دشمن شوم ز عیب خود مجرم کنم / تا زعلیم طعن باد آیینه جو بی کم کنم
الوداع ای دوستان دشمنان رفتم که باز / دشمن با شادمانی دوستی با غم کنم

ازا

ترک عادت گر بیک نوبت نشاید چند گاه / تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم
گر فلاطون زاده هم الزام بادانی دهم / گوش دانایی زنم گر خویش را ملزم کنم

عرفی از گوش تأمل پنبه غفلت برآر
تا به تسبیح بی نیاز از همت حاتم کنم

صد شکر گر حلاوت مستی گذشته‌ایم / از ذوق هوشیاری و مستی گذشته‌ایم
ایخوشدلی منازکه ما را نشاط عمر / در روزگار باده پرستی گذشته‌ایم
در راه راست کام بباید نشاط می نهم / دایم بر این صحیفه مکرر گذشته‌ایم

عرفی بر هرروان عدم جای ما زینت
با گوشه کلاه شکستی گذشته‌ایم

بکوی صید بندان دوش چون فرهاد میکردم / بیک صوت حزین صد ناله و فریاد میکردم
چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود / که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم
کشادم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت / که گر سیمرغ می‌آمد بدامم آزاد میکردم
چنان آماده عشقم که عشق از مستی نیابد / برون جلوه حسنش منش ایجاد میکردم

مکو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

کاهی مصیبت خویش کاهی ملال مردم — در عشق خانهٔ دهر امنیت حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت — بر مملکت میاور آب زلال مردم
همت ز خویشتن جو زنار بند و شبلی — نتوان گرفت پرواز بر سر گزینبال مردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن — گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم
بانگ انا الحق ما بی های و هو بلند است — نتوان هلاک خود را کردن ببال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خانهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

من کیسه را بمهر خریدار نیستم — دل پیش تست لیک بدل یار نیستم
در دم قبولیت لیک چنانم که گویمت — دارو مکن خراب که بیمار نیستم
آغاز دوستیست عنان از کشیدنم — درمانده محبت بسیار نیستم
تا کرده ام وداع براحت رسیده ام — یکلحظه لست راه گرانبار نیستم

گویم که بی خوشش آمد آسوده ای ولی — در دو ترا هنوز خریدار نیستم
در عشق رو ستایی و در جهل شهرتم — ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاو کاو خانه کردم جنس همت بی نمود — شکر کردم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در دل دوبدو — گریه را مقبول دیدم خنده را آتش زدم
بانگ پنهانی ز دل برداشتم از گرمیش — مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم

دوستانرا تا شدم آیینه دار خوب و زشت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان دیده ببستیم و گذشتیم — شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب غم و ناموس — زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوشست — گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم

صد جا بکمند آمده بودیم درین راه
چون برق ز بند همه رستیم و گذشتیم

بایست در آتش زدن و رفتن ازین راه
خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگریستیم و گرستیم و گذشتیم

کو عشق که در عشق کسی نام برآرم
دستی ز برای دل خودکام برآرم

بدخوی شوم روزی و این جان بلاکش
از غمکدهٔ سینه بدشنام برآرم

سر رشتهٔ زنار جهانی بکف آرم
یک رشته که از پردهٔ اسلام برآرم

گر روشنی از برون افکنم از دل
کلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم

معشوق وفا دشمن و همت که در عشق
تا با خبرستی بوفا نام برآرم

از دام غمش آزاد مشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
لب بر نگشته ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی گرم را دل و جان تحفه کرده ایم
این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم

ما مرد دستگیری کس نیستیم لیک
دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و تنگدم
دست از میان دشمن افتاده چون کشیم

بر دین پرست سجدهٔ بت لازم است لیک
این زهر بر جبین دل ساده چون کشیم

ما را بود معامله بر عالم قدم
منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم

عرفی بهشت تشنه و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آزاده چون کشیم

زین بزم به اختیار برآشفتم و رفتم
کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

دارد اثر سودهٔ الماس بچشم
گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم

پژمرده مباشید که نشکفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم ریش نمک بیر
آئین ز هر جان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه بپسند
ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست

انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

دلی از نقشبندیهای غم آزاد میخواهم / دلی از نامهٔ مجنون ها در زاد میخواهم

نمی سنجم ملال خویش بهر خوشدلی از دم / نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم الخلوت نشین اما / تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن مرا از هایهوی شرمنده میسازد / وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم باصنم گفتم / ز زاهد طعنه و ز راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی را شاد می جویم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم / درین لباس شراب دو ساله می طلبم

شکست جام شرابم بسنگ توبه ولی / درین خزان دیت خون لاله می طلبم

ز باده توبه چه امر است در شریعت عشق / اگر قبول نداری ساله می طلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دل است / اگر دعا نفروشد ز ناله می طلبم

تمام طالب ما هستند اهل دید و من

گزید

210

گزیده ادیم بشکل هاله می طلبم

هر متاع فتنه کز عشق ستمگر میخرم / میدهم بازو بمنت بار دیگر میخرم

دهر مرد افکن بمیدانم کند تکلیف و من / این متاع افتاده بر بالای بستر میخرم

بهرهٔ بنما مجو از من که من این جنس را / غایبانه میفروشم در برابر میخرم

در محبت دل ز بازار دوست دارد دو من / نیم ناز از روی بصد جان بلکه کمتر میخرم

دل بخشم از دلبر و من گرم صلح انگیزم / دم مزن ناصح که طوطی ام هر شکر

دامن تر می فروشم دیدهٔ تر میخرم

تا بکی همره اندیشهٔ باطل باشم / و ز دیار طرب آواره تر از دل باشم

گر گدا گشتم ز در کعبه به از پیر بخت نیست / مصلحت نیست که من طالب منزل باشم

گر بقانون معیشت نه زیم عیب مکن / حکم عشق است که آشفته شمایل باشم

منکر از کشته شدن هم دلم از بیم قیامت / جای آنست که منت کش قاتل باشم

عنکبوتش بر و ایا همه زنار تنند / خانقاهی که منش مرشد کامل باشم

من که تا می نکشیدم چمن گل نشدم | گر به مسجد روم از میکده جاهل باشم

دل و دین آفت آزادگی آمد عرفی
به ازین نیست که بیمذهب و بیدل باشم

از دل غم او دریغ دارم | وین می ز سبو دریغ دارم
تا در سر کوی او نلغزد | پا از لب جو دریغ دارم
دزدیم ز چاک سینه مرهم | زین رخنه رفو دریغ دارم
خود چیست متاع دل که از او | از روی نکو دریغ دارم
سیراب تریم از آن از او | آب از رگ گو دریغ دارم
تو گل بجهان فشانی و ما | سنگش ز سبو دریغ دارم

عرفی بر ما مگو که اسرار
از بندهٔ گو دریغ دارم

هر چند بمیخانه به مسکن فتاده‌ام | زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ام
در نعمت او فتاده و شکری نمیکنم | بس ناشگفته در گل و گلشن فتاده‌ام

گرد جهان رسیم دیرم و در دیده‌ام گشتند | تا از کدام گوشه دامن فتاده‌ام
از قسمت ازل نکنی شکوه ما خموش | من شاخ طوبیم که بگلخن فتاده‌ام
مفکن نجاتم از ثمر نار سپند بخش | گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عیش عرفی اگر روز شب کنم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ام

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم | فانی ز غم که گریه برآید بنام چشم
ای گریه بی مضایقه از در درآ که من | هر دم بخون دل نبویسم سلام چشم
از بسکه حیرت آمد و بیگانگی فزود | امشب خیال دوست بگیرد زمام چشم
صد نوحه مست بر لب و گم کرده راه گوش | صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم

عرفی فسرده چون نشود مجلسم که باز
خالیست شیشهٔ دل و بشکست جام چشم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته‌ایم | ناموس یک قبیله بایین آب شسته‌ایم
قسمت بلاست ورنه می آلود دلق خویش | صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته‌ایم

ما توبه دشمنیم و قدح دوست دی ز رفت / گر دل هوای صحبت احباب شسته‌ایم
از بس شکفته در دمن تیغ رفته‌ایم / ترس قیامت از دل قصاب شسته‌ایم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق / زنار و سبحه بر شکر ناب شسته‌ایم
تا وان دل عطا مکن ابدال شکن کرما / از دفتر معامله اغیاب شسته‌ایم

عرفی ببین که گریه طوفان نموده است
کز چشم بخت دوستی انخواب شسته‌ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم / نهفته در ته دامن چراغ بی نورم
مسیح تا دم آخر فسون همی دمد و نیز / بصد جراحت روز بخت رنجورم
چنان بخواهش دیدار رفته‌ام در وصل / که شوق هم بتقاضا نماند در طور
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد / که تا امید برار ز رخنه‌های ناسورم

مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی
که من کتابه محراب بیت معمورم

نالیده‌ام ز عشق مگر بانگ بلبلم / جوشیده‌ام بحسن مگر شبنم گلم

گر نه قیامتم ز چه لبریز فتنه‌ام / ور نه ندامتم ز چه عین تألمم
دل موج خیز درد و چنین صاف از کره / دریای اضطرابم و کوه تحملم
ای مدعی مبر که از نکته رضا / منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بشنودم بباغ و نداند که بلبلم

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم / ز نخل طور تراشیده‌اند تابوتم
مراست معجز مشکل گشا و هر ساعت / فریب میدهد امید سحر هاروتم
بدست ساده دلی ده عنان کار که من / خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج از پی دلوم / نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم

چه احتیاج به تحصیل نعمتستم عرفی
که میشود ز گرستن جواب یاقوتم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
بیدرد آورد همه قول طبیب مسیح / کامی بحال گوی که می‌کشالبم

از

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد
ای بی نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم

صد بار لب گشودم و از ترس بر نریختم
آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمت بگوش
وقتی اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدل
پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

عرفی بترهات زن آتش که جاودان
ماند گرسنه گوشم و باشد گدا لبم

از گریه‌های بیهده ستر تا ببارم
هر چند بیش گریه کنم بی‌صفاترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه منت
هر روز با کرشمهٔ او آشناترم

رضوان چگونه گوش به بستان من کند
از بلبلان گلشن او خوشنواترم

خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا
از گوهر طبیعت خود بی‌بهاترم

بی‌مهری تو دیده‌ام افزون‌تر است و من
از مهربانی تو محبت‌فزاترم

یک روز غم بشب نرساندم که غم نگفت
صد شکر کامشب از همه شب فتنه‌زاترم

گر در زمانه یار وفاکیش دیده‌ای
معلوم او شدی که از او بی‌وفاترم

عرفی بناز در اثر نور دانشم
کز آفتاب و ماه ترا رهنماترم

ما جام درد با دف و نی کم کشیده‌ایم
دائم قدح بنغمهٔ زیر و بم کشیده‌ایم

داشته‌ایم تلخی عیش گذشته را
ما خوشیر الحلقه ماتم کشیده‌ایم

ناصور گشته زخم نمک را چه میکنیم
ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم

ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش
آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم

دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما
جام و سبو بچشمهٔ زمزم کشیده‌ایم

تا داده‌ایم شیوهٔ غم پیشگی قرار
عرفی چها ز مردم عالم کشیده‌ایم

بسکه درد عالمی از عشق تنها میکشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا میکشم

خارخار حسرتم ره میزند ای ساربان
گرد آن محمل کنا که خاری از پا میکشم

چون بمرگ خود نمیرم حسرتم کز خون تر
کز شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم

عشق را در کف متاعی بود گفتم چیست گفت
نیل بدنامیت بر روی زلیخا میکشم

تا مرا پاست و خواهد بود عرفی سایه‌اش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می‌کشم

چه دولت است اینکه نفع از گردش گردون نمی‌بینم
غم لیلی نمی‌یابم دل مجنون نمی‌بینم

رواج سفلها بین کز پی این مردم آزاری
ملامتها که میدیدیم ز دهر اکنون نمی‌بینم

بهر کامی شهید غمزهٔ زین پیش میدیدم
درین عهد استخوان زاغ در هامون

مگر راه خیال غمزه‌ات از سینه‌ها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون

مکن آغاز صلح آنکه چنین عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی بر این رخ گلگون نمی‌بینم

کسی کو دلگشا آید دلش چون سنگ می‌بینم
ازان در خوشدلم هم خو شیر آهسته نیکی می

ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان خود
مدام این شیشه را در کفت گو با سنگ می‌بینم

تو خوش بینی و من هم اینچنین این جنگ می‌دوست
چه خاصیت ز کو بینی و من رنگ می‌بینم

نقاب از چهره تا افکنده خورشید نا بکرا
ز شرم بی‌نقابی با قضا در جنگ می‌بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی منجلد در دل

که بازش های های گریه بس آهنگ می‌بینم

خانه‌زاد محنت هستیم آسوده کم دیده‌ام
آنچه غیر از زخم بسند مار هم دیده‌ام

هر کس از آیینه بیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده‌ام

خوب و زشت مردم هر که آن شناسیم ما
زشتی اندر بی‌نیازیهای محرم دیده‌ام

تا رضا در دیدهٔ ما کحل همت گرده است
طیلسان نخل را در فرق حاتم دیده‌ام

مطلب از عشقت برهان حکیم کوته است
ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده‌ام

دیده‌ایم از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم در قلب مریم دیده‌ام

همتی یاران که در دفع هوس رو میکنم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم

آب حیوان آید از دنبالم از ظلمت برون
من بر و خندان بسوی تشنگی رو

دل به وصل و من بهوی وصل نامحرم خوشم
او بگل و من دست گلچین از ادب بو میکنم

بار دارایی فشارم از کف عشق صنم
خون اسلام چکان از هر سر مو میکنم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی حد من

لیک دانم مشق تو پس دست و بازو میکنم

با دل چو گویم حرف او طوفان ببندد آتشش کنم | تاب نفاقم نیست هم گر دل نهان دارمش
شیرین بجنبش دست و دل عشق از زبان موش گفت | آن گه ز خم تیشه در کار فرهادش کنم
از رنگ و بو دورم ولی در روضه‌ها باغبان | با یاسمین ورزم ادب تعظیم شمشادش کنم
هر کس بدل دستی نهد تا یاد آسایش زخم | من دست غم بر دل نهم گر راه آزادش کنم
از بهر افسون دلم عیسی نمی‌آید که من | این مشت خاک سوخته در کار استادش کنم
بیمست گر باران مست از هم بریزد صومعه | از خشت خم و ز دُرد می تعمیر بنیادش کنم

زارم شد غم با دلت خوش میکند از دی غمی
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسونساز افتم | تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه | که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
بال شهباز ملامت نگشایید که من | نیم آن مرغ که در چنگل این باز افتم
گفتگوییست بیادم بلب خاموشی | که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
باز بر تکیه‌گه عیش بصد ناز افتم

خوش درخور است حیرت تو با گریستن | بی یاد تو حلال مبادا گریستن
بی گریه دوست دارد تو آرام گیر نیست | یا کاوکاو دیده و دل‌ها گریستن
گویی که یاد میکنمت که گهی ولی | بیهوده نیست در دل شبها گریستن
نازم به غمزهٔ تو که یک کام کرده است | صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
من خود کیم که گریه بحالم کنی ولی | می‌زیبدت ز نرگس شهلا گریستن
گر کام دل ز گریه میسر شدی ز دوست | صد سال میتوان بتمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این نا گریستن

میرم ز هجر و گویم یا رب بحسرت من | گر داغ دل بسوزان کس را بمحنت من
هنگام نزع است مقصود من که یار | چیزی اگر نگردد فهمم از اشارت من
خوش ناصحی که میکرد منعم ز گریه محرم | گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمدا دشوار رهید جان — تا در دلت بماند ذوق شهادت من

رفتم که بهر صلحش عذری کنم به عرفی
کو دل که کش طعنه منت طاقت من

نه رو از ناز منت تا کند نظاره یار من — ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من
بعنوی کسی خون مرا ریزی که در محشر — کنم گر دعوی خون باز خواهد شد گواه من
مرا کشتی و خوشحالی بدان غایت که پنداری — تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من
بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم — بدرد و داغ آرایش کنید آرامگاه من
ز حسرت میرم و سوی تو از غیرت نمی بینم — که از رویت مبادا لذتی گیرد نگاه من
ز عشق کوهکن شیرین بخود مینازد و خسرو — باین خوشدل که دارد این غرور از عشوه گاه من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بی نیازم کن
چرا بسیار میکوشی بر اثبات گناه من

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن — صد شکافم بر دلست و یک گریبان باختن
کوی میدان وفا از خصم چوگان شکستن — گر بدین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بیدل و دینم وگرنه من کجا سهو از کجا — از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن
نشئهٔ صد ساله حلم از یک درشتی کم شود — کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کن جدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آنساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من — تغافل از تو میبارید و حسرت میچکید از من
خوش آن مدت که هرگز با مراد من نبود اما — نصیحتهای بیتابانه گاهی میشنید از من
خوش آن غیرت که می افزود بیدادش ز آگاهی — حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من
ز ذوق کشتن من گرم چون گشتی و میدانی — که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهرآلوده نشترها بجانش میخلید از من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ هستی زن
چون مرغ هوس تا کی بر آب هوا جوشی — پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت — شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نا دیده عدم جامی ازین بوم وجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو
چون هوش ز پی ماند بر کوچه هستی زن

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
باغبان عشق میگوید که خاکستر شود
کفر فی الاسلام و کفرم بنجات است

یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من
شانه باد صبا بر طره شمشاد من
حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من
کر کنی ای برهمن گل گشت کفرآباد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن
سیل غیر التفاتی مست با بنیاد من

نام جنت گر برم بر باغبان آید گران
دست از دل تا بدار از در خرسندی تسی
پیکانهای چمن که آن بد خو بقصد کشتنم
ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف

گر بگل بادی وزد بر بوستان آید گران
آنکه بر دست و دلش رطل گران آید
چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران
بر گریبان شرم روی میهمان آید گرا

در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت فروش
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

اینک رسید وعده گشاد نقاب کو
جامی کشید محتسب و فتنه میکند
خونم حلال بر تو ولی داور جزا
کیفیت شبابیم از جنس کیمیاست
ما لب ز العطش نگشاییم و تن زنیم
نور جمال دوست نگنجد درین نظر

رفتیم تا در حرم صبح آفتاب کو
کو تازیانه ادب احتساب کو
گر گویدم شهید که گشتی جواب کو
اینک شباب نشئه عهد شباب کو
آخر وجود آب ضرورست آب کو
کو دیده بجو صفت آفتاب کو

عرفی مگو که مستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی او
چون خرامد در دلم جان بسیجو ابدی
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم

میل خونریزی ز خود فهمیده ام از خوی او
سر نهند در پای سرو قامت دلجوی او
گرده ام ز نخچیر پایش حسرت گیسوی او

گر نمیگردد بمن گرم کین از مهر نیست
از نزاکت طاقت گرمی ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین
چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

منکه حسرت می‌کشم عرفی برای دیگران
شیشهٔ می چون تواند دید در بازوی او

نغمی که غمزهٔ او مصحف بلا نشستست
بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته

چو رسی بتربت ما مفشان نثار بر من
که غبار درد و حسرت بمزار ما نشسته

شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او
ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته

ز دعا چه کام جویم که میان تنگدستان
بهزار نا امیدی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه تا قیامت
ز خیال غمزهٔ او و چشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خونچکان فتاده دل بینوا نشسته

ایکه سر تا قدمم را بجنون داشته
تا مرا داشته غرقه بخون داشته

سر انصاف تو گردم که با اینهمه جنون
از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه بتازم بمن ای چرخ فرابست
تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا بشناسی الخضر
که تو از چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی بخر از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که چه می‌ارزد و چون داشته

ساغر لبریز مرگ بر کف مشتاق نه
زمزمهٔ آتشین بر کف عشاق نه

زهر غمت ریختیم بر جگر هر دو کون
دست تسلی کنون بر لب تریاق نه

عشق صنم پرده سوخت ایدل دیدار دوست
ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

ای قلم شعله‌ریز دود دل ما بریز
آتش حسرت فروز در دل اوراق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده
روی بروی عشوه کن دست بدست ناز ده

توسن ناز گرده زین ایدل عافیت گزین
موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده

یا رب ازان کرشمه‌ام کاوش دل نصیب کن
سینهٔ کبک واده ناخن شاهباز ده

ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر گزنو
شیوهٔ سامری بود پیک کرشمه‌های تو

مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
یا بفدای عشق کن یا ز برکات ناز ده

دم زده عرفی از وفا دشمن بی‌با مجان
دشنهٔ زهر داده زان مژه دراز ده

عاشقی دکان بسوی به شهر و کو منه
عشق از بازار چه شناس ای محب مجنون مباش
دل بود شایستهٔ درد آنکه از صد دل یکی
درد اگر آرام گیرد دستش از دامن بدار
مو بمو از درد بی‌درمان لبالب شو ولی

بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه
سر بباد چشم جانان در پی آهو منه
تهمت درد از برای شکوه بر سر مو منه
عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه
گر بساط مرگ گستر باشدت پهلو منه

کوه الماس ار شود ذوق تماشا در دلت
باکسی در جلوه‌گاه دوست عرفی رو منه

ز شکیب تو بازمی نه ادب زمانه مستی
چه کشی بناز رشک تو بگو فدای من شو

که بچین زلف ساقی بکنم دراز دستی
که گران نمی‌خرد شد بتو کس متاع هستی

چه عقوبتست یارب من عافیت گزین را
همه نقد و جنس ایمان بتو برفشاندم اکنون
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید

نه گمان زود مردن نه امید تندرستی
تو و ننگ این بضاعت من و عشق تنگدستی
چه بباید از برهمن بنماز صنم پرستی

گله نیامد بخطا گل و عذاست ورنه
بهمین خوش است عرفی که تو نامه فرستی

من صید غم عشوه نمائی که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب نباشد
مردم همه جویند نشاط و طرب عیش
از بسکه ملایک بتماشای تو جمعند
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد

بیمار بامید دوایی که تو باشی
غیرت زده مهر و وفایی که تو باشی
من فتنه و آشوب بلایی که تو باشی
اندیشه نگنجد بسرایی که تو باشی
آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی

عرفی چکند گر بصفا یافت بردش وصل
با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

گمان دارم که آن دو تحمل میکند کاری
بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری

به صلح ایدل چه کوشی صبر کن کر یار باز آید | غم فرصت مخور گاهی تغافل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکبر آخر تسلی شد | که باور داشت آخر کان تنزل
دل بلبل ز سر بادی هزاران بار میرقصد | نه پنداری که ناز و عشوهٔ گل میکند کاری

اگر بر مهر افزایی غرور افزاید آن سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چند می ای ناله سحر بکشی | هر دمم ز آتش دگر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را | بعد ازین غمزه را مگر بکشی
ای که پروانگی کنی ز تبسم | کآتش ابیال و پر بکشی
نامه ام سنگ را اگر باشد | ای فلک مرغ نامه بر بکشی
تا کیم چون چراغ شام بلا | زنده سازی و در سحر بکشی

چون کشی اهل درد را عرفی
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا برآیی که دوستدار کشی | نکشی چون من از هزار کشی

تا کی از بیم عشوه مستانه | بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز | که چو شمع هزار بار کشی
در قیامت کند گل افشانی | بلبلی را که در بهار کشی
منت قتلم ار کنی قسمت | دو جهان را ز زیر بار کشی
تا کی ایدل عروس عصمت را | عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خوبش از ستم | در شبیخون روزگار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا | سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا وقت است | که کشی تیغ و انتظار کشی

به تماشا طلب ترحم را
عرفی از خویش خارزار کشی

اگر آرایش از دکانچه ناموس ستانی | سراویل تو ز حلهٔ طاوس بستانی
نگیری هیچ از اسباب بزمم گر ور افتد | همه میهات بر داری همه افسوس بستانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن | در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بستانی

ادب از دست نگذاری بسودای وصال ای دل
بلبل گلشن جاهی و ز گستاخی نشوی بستانی

هر آن سرمایهٔ مقصود کان بر عرفی ارزانی
بجوی ار دهندت قدر نامحسوس بستانی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی
بر مهر نه نشستیم در هوای خوشی

بهار رفت و به هنگامهٔ نوا سنجان
دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی

بهار رفت و به بستان گریه دو سه می
نداشتیم سرودی بهای‌های خوشی

بهار رفت و به گلبانگ بلبلان چمن
پیاله‌ای نکشیدیم در هوای خوشی

بترنمات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده‌ام به جهان چون تو ژاژخای خوشی

شتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودگی
این ره که بیابان خوش است از رد قدم آسودگی

تحصیل درد دوستی آشوب تر از پیش و کم
دست از طلب کوته مکن تا ممکن است آسودگی

کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله
موسی کجا داغ غمش کند از دست و لب آلودگی

هر شوخ کامد در جهان بگذشت ازین چنین رنج تو
کو از تو در عالم نشان بر دوستان بخشندگی

اندیشه بی افسوس نی عرفی چه پیدر دیست این
که سر بزانو ماندگی که دست بر هم سودگی

دنیا طویله‌ایست پر از جنس چارپا
آبادی و خرابی و جنبش چراست

آبادیش کدام در و بام شهر و کوه
ویرانیش چو دشت و بیابان چراست

از عرعر خران وی اسبان صدا زنند
وز تیز استران شتر از خواب جسته است

این آب و نان و اطلس و دیبا و زر و نقش
جلهای فاخر و علف دسته بسته است

گردنکشی که کف بلب آورده از عنف
سر مست اشتر است مهارش گسسته است

وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
نا بارکش خر است که از قید رسته است

وانکس که پای بسته ره ورش اوفتاد | آسیبست گر اتصال خود پای بسته است
گرنا که آدمی ز هنری زاده در میان | یا گر نشسته از لگدی پای بسته است
گفتم که آدمی ز هنری زاید ای حکیم | این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است
در ملک مردمی نسب جانست معتبر | عقل این نژادن حشمی چه بسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل | از روی صورت ار چه که از خاک رسته است
پس این سفال گر که برآرد گهر فروش | از دوده سفال فروشان نه رسته است
واجوهری که زاده ز صلب سفالگر | از دودمان جوهریان چه نه رسته است
وانکه که گفتم آدمی ز آزارش فتاد | نی هر کس انکه گرد غم از دل نشسته است
ازرا ازین حزان رسد آفت که چون حزن | معنی چو صورتش بجهان بار بسته است

انکو قرین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

ز هر هنر که زنم لاف امتحانش شرطست | بیازمای و مکن پیش از امتحان انکار

بلی کلیمم و کاذب نبوتم گو نیل | بلی خلیلم و ناپخته دعویم گو نار

منم عرفی امروز گر گشت طبعم | بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتایی خود | بوحدت فروشی چو عزلت نشینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت | گلفشانتر از چهره مه جبینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی | برشته‌تر از حسن صحرا نشینان
دلی بیزر دارم ز دونان کون و | پر از داغ چون چهره لاله چینان
چه گلها بخندید از باغ طبعم | بگو تا ده دست دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی | برآورده‌ام چشم کوتاه بینان
بآلودگان جوهر می فشانم | ببلخی نغزین پاکیزه بینان
بافعی دمان نامه می نویسم | منقش بمهر زمرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم
که آنان کدام و کیانند اینان

هیچ دل راه پرورش نبرد | که بسر حد کاملی نرسید
مشت خونی که ما بپروردیم | بجد نشهٔ دلی نرسید

بیا ای بخت سرگردان منشین | بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل | که در وی عندلیبی کرده ناهید
کدام آن باغ باغ وصل یاری | که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او | زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از آندم گلستین زد بر دماغم | نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از همسیر بایند | قبول منت تاثیر امید

بجز باهر حکیم ابوالفتح کان فضل | ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور و مینت گزیده گل | جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود گر چمن بچمن در بهشت جاده | نازک خیال رفتی و طوبی نیامدی

صد زیب یافت انجمن خاک صبحگاه | از روزن وقتم تماشا نیامدی
نو وخت مشت خاک طمع هیچکس که تو | با گنج شایگانش بسودا نیامدی
| از مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرو آمدی ز بام | جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد همه ردیف تو بر اشهب وجود | در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق | اندیشه راند من مستثنا نیامدی

ایکه در آینه ام خود در آینه دیده | جنگ بیهوده است روانداشت رنگی بکن
ویکه نافهمیده از وعظ بجان رنجیده | بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی بکن
ورکمان کلاو تازی داری اینک حاضرم | گر همی تازی بمیدان نیم آهستگی بکن
ور توان دندان چون من آسمان قهر بشکست | حاکمی اندیشهٔ دندان شکن سنگی بکن
وعظ گفتم بی بجا و بی جا لذت برد نیست | چون تو بیدردی سؤال از ذوق لنگی بکن

باید عرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت

یا رب و با کاتب اعمال هم جنگی بکن

ای قوی بر بام مسواکت علیکم بالسواک
چشمه زهر بلاهل گرده تریاک خوش

در قیامت شرمسار نیز هم دوزخ شود
گر ز شاخ و ریشه طوبا کنه مسواک خوش

شاهنشها حقیقت اسبی که داده
بشنو ز لطف تا برسانم بتو عرض

درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت
طرار معلفش نستاند ز من بقرض

پیر است و علتی بجز از اینش فزوده ام
آری بود رعایت پیر و علیل فرض

گر شیهه زند بجوانی ستانمیش
گر نقطه رود کمتنش نام طی ارض

مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام
تا نیم گام میرود آنهم بپای قرض

هستم بر او سوار بمعنی پیاده ام
گامی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

ای وفا پیشه یار هم مشرب
که به عرفی دعا فرستادی

نه دعائی تهی که در جنبش
گوهر مدعا فرستادی

عندلیب مونس گلزار
از بهشت عطا فرستادی

زانچه گویم بسوزد این لب
تا بگویم بسزا فرستادی

پاس این شیوه دار تا گویم
که بدست صبا فرستادی

من گل تازه تحفه کردم و تو
بلبل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی من منت
نه گرفتی بها فرستادی

دی یکی گفت که سعدی گهر از ور سخن
قطعه گفت که اندیشه بد و مینازد

گفتم این گوش بان نغمه سزد که ازی
اینک از پرده عنان سوی تو می اندازد

سخن عشق حرامست بآن بیهده گوی
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

چند اهمت سعدی و سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح میپردازد

گفتم این خود همه عیبست که در راه هنر
هر که این لاف زند رخش دوی متازد

نوحش الحمد زیک اندیشه عرفی کو را
آنکه ممدوح بود عشق باو میبازد

عرفی نه ارث و کسب و نه رزق و حرص و آز / راهم به شعر خیره سر تیره چهر داد
طالع رهم نمود با این خصم خانگی / این بار بیم عطارد برگشته مهر داد
ذوق غزل به مهر بتانم اسیر کرد / آسیب آن فراغتم از ماه و مهر داد
مدح آبروی گوهر قدرم به خاک ریخت / تا وان این گهر نتواند سپهر داد

شرم بادت گفته عرفی فلان از خام گفت / بایدش گفت آتش اندیشه زین برفروز
هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نه رواست / ور بگوید می توان گفتن به تیرش بر مدوز
هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت / ور بگوید میتوان گفتن که ای بی مغز میسوز

عرفی بحیرت از فلک طالعم گزو / نجمی بهیچ دور عبورش باوج منست
امید را عنان بکدامین طرف دهم / کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج منست

بعدی که از سعادت طالع بود مرا
تحت الثری ز اوج ثریاش موج منست

صباح عید صیامی برغبت عرفی / که حسن شاهد معنی زروی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدم / که هست ملجأ خلد برین عشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است / درآمدیم بعزم طواف در پرواز
زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم / زبسکه ریخت فرو گوهرهای دل پر از
گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم / بصحن کعبهٔ مصلا فکند در شیراز

صد شکر که فخر دودهٔ جاه / در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه / بنگر که چه دُر بی بها زاد
این دانه شود هزار دانه / کز کشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه / کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه / خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که اقبال
در کعبهٔ آسمان کرا زاد

تاریخ تولدش چه پرسی | آرایش روزگار ما زاد
او را چه دعا کنم که بختش | دامان بقا گرفت تا زاد

ایکه از همت مؤثر تو | عدل با علم منتظم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او | تهمت و طعنه منهدم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنک ورعی | زان کلندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

عرفی آغاز گریه کن باشد | کین کهن خاکدان خراب شود
نالهٔ کن مگر ز تاثیرش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان ریش سینه غم بر جای | خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جان خراب شود

گر سموم وزد ز باغ دلم | ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند درد آمیز | مشرب انس و جان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم | دار ملک زمان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند | کشور لامکان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند | مغز دریا و کان خراب
من کجا جبر روزگار کجا | خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست | گر بجنبم جهان خراب شود

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری | ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنیست معنی جان | اگر چنین گرو ز آفتاب پژمرده

برو بصورت تنها مکن بمردم ناز

که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

سخن شناسا که شعر بنده رد کردی … خجل مباش که من هم ز گفته‌ام آزاد

ترا قبول نیفتاد و نا قبولی کرد … باین دلیل که گویم مرا قبول افتاد

اگر ز طبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت … نه شعر بنده زبون طبع تست کج بنیاد

هم از خوشابی و غلطانیست کان گوهر … نمیتواند بر سطح مستقیم افتاد

بحضرت تو مرا نسبتست میگویم … بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه

بغایتی به محبت منم زلیخایی … که یوسفم تو ملک سیرتی بجور جاه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود … همین بود که تو در مصری و منم در چاه

نه زان دریغ بخشد ایزد کام … که دهد جلوه کبریایی را

زان توقف کند که دریابی … ذوق دریوزه گدایی را

چگونه است که نیرزد بگفت و گوی فنی … ز عهد ماضی و حال آنکه در گذر دیدم

ز عیش بیغمی عهد پیش باز مپرس … که عیش از سخن راست تلخ‌تر دیدم

ز درد ناقص این عهد هم سوال مکن … که صد علامت ازین درد بیشتر دیدم

ز سوز ماتم این روزگار دلگیرم … که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

شعر و فخر شاعران ننگ جهان جز از … خویشتن را از زمره این جمع چون بیرون کشم

انوری نتوان ز ننگ خسته‌اش خون ریختن … انتقام خویش ازین ناقص شرکان چون کشم

در مجالس از دو کس شرمنده‌ام دایم بشر … آنکه پیرو نظم کشد بعد از قدم کفش منت

اول از بالانشین چون که بود زوی منم … بعد ازان از زیردست خود که هم کفش منت

فردوس منظر افلاک آرای مسندا … ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

میجوشد از دلم سخنی گوش کن که تو … جز نکته پرور دم عیسا نیامدی

رفتی بعید همره جمشید روزگار
گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه نا امید ز زود آمدن شدم
گویم بدون سهو که فردا نیامدی

گر شاه ما نغمت میا گرچه گویمت
گر شوق مردم و بتماشا نیامدی

ور داغ غمش از کرشمه دیر آمدن کنی
این بسکه پیش از آدم و حوا نیامدی

باز آو سایه بر سر ما کن که در جهان
فارغ ز تنگ تربیت ما نیامدی

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر رهش
خاک بودی توتیای چشم کیوان بوده است

چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بیخبر زین واقعه جای پریشان بوده است

آسمانش در خیال فرش مجلس گشته است
آفتابش در هوای گرد دامان بوده است

او نه شخص دولت آمد در ره نظم جهان
بی ثبات دولت از افتان و خیزان بوده است

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن با وجود فضل حیران بوده است

سایهٔ صاحب قران باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه ظل یزدان بوده است

وله:

خوبیکی دارم بسی خوش صحبت اما آن منم
آنچنان کز بهر سیری زخشم تا مرد زن خورد

باجوال زر مداش غم بود قوت و هنوز
بسکه با جود بخل ورزد غم ز خشم خوردن خورد

از خجالت این کنه که عفوش
بر لب شنه بر عطای یزدان

خواهم که شوم ز سایهٔ تو
در مطلع آفتاب پنهان

لطیفه زسر صدق گویمت غنی
بنیخ اگر بد و نیک متاع میدانی

بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش
ز آفتاب عدم در سماع میدانی

زکبر پای تو یابم که ملک مستغنی را
میانه خود و ایزد متاع میدانی

شنیده ام که زشوخی بران پری غنی
که پرده بر سر اسرار چند بگذاری

لطیفه بتو گویم که بعد ازین بغلط
عنان طبع لطافت گزینه بگذاری

زگوش گردنت آنگاه به بود گفتن
که در جهان سخن نا شنیده بگذاری

یارب نفسی ده که ثنا پردازم
وین نغمه به آهنگ سزا پردازم

دیباچهٔ علم خویش در پیش نهم
وز حمد تو نقش آشنا پردازم

جمعی ز کتاب و سنت میجویند
جمعی ز گل و بهشت میجویند

آسوده جماعتی که از هر دو جهان
برتافته از خویشتنت میجویند

راهی بنما که رهنما مردی هست
صد راه و بهیچ رهگذر ردی هست

با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی
بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

چون شاه رسل نشست بر مسند عرش
بازآمد و هست سایه در کشور عرش

این معجزه در رفعت شانست که او
بر فرش رود و سایه بود بر سر عرش

شاها کرم تو قلزم موج آساست
درویشی تو سکندر زینت جاست

منسوب به عالم ابد نزول تو بود
از مکی که نام او معجز حسب

عرفی دل ما ریش دگرگون ننهد
دریوزه جز از درون خود ننهد

سامان بهشت اگر درین کوچه نهند
امید سر از دریچه بیرون ننهد

منصور کجاست تا بگویم دین گو
از شرع رسوم گو ز عشق آیین گو

دل خسته و عاشقی انا الحق چو زنست
معشوق تویی حوصله گو تمکین گو

آنم که قبای من جنبلی طلبست
هر موی دلم دست گزین طلبست

دستم دستت لیک گوشم کوشش

دامان تو فوق آستین طلب است

عرفی علم هنر تو افراشتنیست | گنجی تو ولی نقد تو انباشتنیست

گر عشق توی بخشم تماشا کاشتنیست
ور حسن توی دل ز تو برداشتنیست

رفتم بدر دیر درم بگشادند | عمامهٔ شیخی ز سرم بنهادند

تسبیح مرا بگردن بت بستند
اسلام مرا بکعبه بفرستادند

عرفی من و دل نه خوب و نه زشتیم | هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت

هم دوش مصیبتیم و همزاد نشاط
همخوابهٔ دوزخیم و هم سیر بهشت

مردیم که آه ما دل شب نگزد | در جام رود می که مشرب نگزد

مردیم ولی نه زود مردیم و نه شاد
غم در تن ما همی بباید و لب نگزد

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست | بر خلد و گلش نظر نکند دیده رواست

گر جوهر قطره صاف گردد باشد
در قطره خیال محو که گویی دریاست

عرفی شب عید باده عیش افروز است | می نوش و طرب کن که همین دم امروز است

این توبه بسی شکست و از ما نرمید
می کوش که توبه مرغ دست آموز است

ای کرده زبون بازی ساعد تو مرا | افکنده بصد رنج عذاب تو مرا

تا خیزم و آرمت در آغوش اجل
کشتست بتکلیف وداع تو مرا

هر کس که عنان تافت ز ما گمره شد | وانکس که عنان سپرد کارآگه شد

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید
انکس که بریسمان ما در چه شد

انم که تنم همیشه از جان به بود | آلایش دامنم ز دامان به بود

اوقات حیات خویش را سنجیدم | هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد | ملزم نه شدند و گفتگو کوته شد
چون ما و تو | ملزم کنمش که باید آگه شد

خاکم بدهن چند پریشان گویی | رومیم بادب تا بکی این دورویی
کافر گشتیم ای ننگ اسلامانی | طعنی نزنند با همه بد خویی

آنم که بی عمارت هوشش کنم | گر هر دو جهان باده بود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف | اندازه خویشتن فراموش کنم

دیدم جایی که فتح باب آنجا بود | منزلگه آرام و شتاب آنجا بود
نازنظر و منع نقاب آنجا بود | خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

هر صبح چو گل شکفته و خوش گردم | گرد در دلهای مشوش گردم
چون شام شود باز پریشان گردم | در خرمن خویش افتم و آتش گردم

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد | وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی مرا یک جهان آراست | چندانکه خراب کردم آبادم کرد

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگو | از مرغ دعا شکسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس | از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

آنکس که نوای عشق بر گوشش آمد | با نسبتی ابد هم آغوشش آمد
گر صور دمند و گر مسیحا آرند | این کشته نه مستیست که با هوش آید

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی | گو دل که بسعی مست و دیوانه شوی

پروانه نمیشود ملک لیک بخوی
تا نهمتی شیون پروانه سوی

عرفی بدر روم بسردی بفروش
دریوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بجز از خویش و بمردی بفروش
سرتاسر خویش را بدردی بفروش

عرفی در معرفت گشودن تا کی
خود گفتن و خود هم شنیدن تا کی
بیدار دلانرا همه شب بار رواست
تو روز ندیده غنودن تا کی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عرفی کله سر مکن که جای کله نیست
توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
هر جا چاهیست یوسفی در وی هست
صاحب نظری لیک درین قافله نیست

از وصل نهان ما که غمت از نیافت
انجام کسی ندید و آغاز نیافت
در دوست شدم محو بجدی که مرا
هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

پروانه کند زیارت نور از دور
زان شمع بود سینه من غیرت طور
عشق من و پروانه ز هم کی ماند
من شعله ز سینه زدم او شعله ز طور

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور
یکسان بمذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ تو کر
وز جانب حسن عرض بر عرض تو کور

ای زلف عروس شادمانی شب تو
از آتش بزم نعمتی مشرب تو
ای تشنه هجران ز نمک داغ دلم
اما نه از آن نمک که دارد لب تو

عرفی که حسد فروزد از عز و منش
زنار ببستی بمیان برهمنش

رشکا که شهید غمزه گشت و گنون | از جامهٔ کعبه تنگ دارد کفنش

چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا | تیری نزدم بر هدف از شست دعا
جانم ز دعا مانع و از شوق طلب | همیست که پر برآورد دست دعا

تا کس ز تو و تو از کسی خرسند شوی | باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی بدهی که حنظلی بستانی | دردی بخری که مرهمی بفروشی

عرفی که بود مزوّر شعبده باز | تسبیح ملک فروش و ناقوس نواز
پر سوخته طاوس رعونت پرواز | مجنون رنگی چو حسن لیلی همه ناز

آنانکه غم تو برگزیدند همه | در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است

با آنکه سپاه او شهیدند همه

ای محتسب از من بگذر و رغم ملم | من دیر نشین باده نوش و علم
بر شیشهٔ من سنگ مینداز مباد | دل خرد شود بت شکند در بغلم

گفتم بملامت برهمن خیزم | گر در ره صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من | هم سبحه خود بگردنش آویزم

عشق آمد و رفت خونچکان در بازار | زهد آمد و کرد تنگ تر زنار
آن سینه بداغ جست وین غنچه بگوش | تا قهقهه شد وین زنار

از عرصهٔ عشق تنگ میدانی به | ور کعبه نشینی سکوت و حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو
یک نغمگی از هزار دستانی به

ای حسن تو در صفا چو آیینهٔ من — آیینه مدار تیره از کینهٔ من

از بسکه ز خشم آتشین خوی شدی
خوی تو کباب‌تر شد از گریهٔ من

بخت تو عروس زهره را زوج آمد — انجم ز عساکرت یکی فوج آمد

چین بر سر چین نهادی از چهرهٔ زرد
تا چشمهٔ آفتاب در موج آمد

شاهی که فلک همسر او نشود — سنجیدن او بسعی و بازو نشود

همسایهٔ او نهند از کفر مگر
ورنه دو جهانش همترازو نشود

عرفی دل و طبع تو ستمکار مباد — نیش تو بسینه کشتن کار مباد

شیرین منشان جلوه کنندت بضمیر
این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

عرفی چه خلل ز مردم دیوانه‌وش — گر نوش گرفته‌اند کیفیت نیش

ور دیت یاران شدم از عیب دروغ
منت دارم ز عیب نابودهٔ خویش

آنکس که نه راه نفس بسته کند — دل از هجوم داغ گلدسته کند

بیمار از دم مسیح است علاج
ای وای بر آنکش دمی خسته کند

عرفی بسی از داغ دل در دانیش — بگریست بحالهای برگردهٔ خویش

دادند بکوی تو زرش خضر و مسیح
گرد از شفای قدسش چو مرهم خویش

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد — عمر تو گلستان دعا خواهم شد

حیفا ز در آستانهٔ دولت تو

من عرفی میت دل پریشان توام — زین رنجه مشو که خار دامان توام

با خویش ادب زیاده ورزم که بتو

زان رو که تو از منی و من زان توام

ای شربت شیخ و شاب در کاسهٔ تو
وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما
آن جرعه کشانیم که در سیرابی
یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

ای ملک غمت سرحد فزاراست فزود
وز تیغ تو چاک صبر را جوشن و خود
آن خال سیه نیست که از لطف حسن
جای گره زلف تو گردید کبود

عرفی که قدم در دهن تیشه نهد
از پس غم دل بر دل غنچه نهد
با بخت تر افزون شود گر نه قدم
بار دل خود بدوش اندیشه نهد

در عالم معنی که نه کوه است و نه دشت
دیدم که ز راه قرب اندیشه گذشت
بانگش زدم و رهش نمودم از ذوق
صد بار چو آفتاب برگردم گشت

تادر

تا در زده ام بدامن عصمت دست
تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد نادم
وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

با سال و مهم دقیقه و ساعت نیست
با روز و شبم روشنی ظلمت نیست
با صحبت و رنجم آفت و راحت نیست
عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

عرفی که بهرزه کردلم خو میداد
دیدم که عنان بهار جود و میداد
از بهر دل اندیشهٔ نیکی میکرد
تعلیم گشاد کج بابرو میداد

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود
بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
بی روی تو چون گل از دم سرد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

عشق آید و گوید که ره محنت گیر
داغی بجگر نهد که رو طاقت گیر

الماس و نمک سود بهم آمیزد
کاین مرهم آن داغ برد لذت گیر

جمعی بدرت گریه و آه آوردند | جمعی همه دیده و نگاه آوردند

جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

عرفی نشوی معتقد رنج و حضور | نه خو بملال کن نه عادت بسرور

زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
گر گریه ماتمی و گر خنده سور

عرفی دل ما بسی پریشان نظر است | مردم هوسیش بعشوه راهبر است

زنهار برنگ و بوی دنیا مگرو
کین باغچه را شکوفه بی ثمر است

صحرای هوس خار تمنا خیز است | زین به سفری مرو که غوغا خیز است

این بادیه کفر و تو سوداگر دین

این

زین مرحله کوچ کن که نعمتخیز است

گیرم که ترا شوخی آتش باشد | با نقش و نگار عالمت خوش باشد

گر معنی هر نفس نمایی باشی
آن مرده که در گور منقش باشد

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم | با درد تو ای که گردی افزون چه کنم

من بودم و همدمی که میداد دلم
آنهم بتو نامرد شد اکنون چه کنم

عرفی همه بو و رنگی و گفت و شنید | سود از معصیت بدین مایه که دید

زینگونه متاعها که من می چینم
بر بنده که نگشوده نخواهند خرید

تا کی برت اظهار ستم نتوان کرد | یکمو ز رعونت تو کم نتوان کرد

دامن بمیان بر زده خواهی رفتن
جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت / خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک
این گل بشکفت از نفس باد و بریخت

گلبرگ برد باد بهاران یکجا / سنبل رود از نسیم بستان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا
وین زلف نگار من پریشان یکجا

ابلیس ره بندم نگشاید یارب / سرمایهٔ ایمان نرباید یارب
ما بیم و هزار داو یک خصل زنو
نقشی بمراد ما برآید یارب

ای آنکه ز شرم بسته شرمت باد / فارغ ز بلا نشسته شرمت باد
تو سنگدلی و بهمت بی اثری
بر جلوهٔ حسن بسته شرمت باد

کی شوق تو از دلم بتدبیر شود / تدبیر کجا مانع تقدیر شود

بسیار

بسیار دلم تنگ مساز از دوری
ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود

ای مرهم داغ سینهٔ غمناکت / وی عالمی از ناوک درد تو هلاک
دردی که شهید آن تو دارند بدل
بیمست که صد جا بشکافد دل خاک

ای مایهٔ حسن پاک یار زیبا من / وی دشمن دوست جانگداز تنها من
تو حسن بمن ده و محبت بستان
وانکه بروش دوست نواز تنها من

ایسا کن دل که شمع بالین شده / وی راحت جان که آفت دین شده
آشفته دلی دارم و بودی خوشحال
جان میدهم اکنون ز چه غمگین شده

آن مست که در شور علالم دارد / دیوانهٔ عشق بیش و الم دارد
دشنام و تلافی بهم آمیخته است

یعنی که بت چشمی بجالم دارد

بادوست دلی که رفت جانی دارد | پیوند به عمر جاودانی دارد

با عشق نمیرود دل کس کین آتش
خاصیت آب زندگانی دارد

آنم که تبرک دین دلم خسته است | زنار بهر موی تنش پیوسته است

ز جوش جنون و فاش میگویم
در دیر مغان دلم ز لفی بسته است

عرفی منم آنکه دور خشم بت شکسته است | روزم ز هجوم بت گری شکسته است

امیدم اگر حامله حرمان زاده است
تدبیرم اگر آسیاه مطلب شکسته است

از عشق شراب هستی جوید روح | زین می شکند صراحی توبه صبوح

آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است | هستم همه عیب و موبمویم هنر است

آن عابد برهمن سرشتم که مرا
طاعت ز گنه بتوبه محتاجتر است

تا از در محنتکدهٔ دل پریشان | افتاده رهم بکوی محنتکیشان

از هر طرفم طعن ملامت زده صف
چون حاشیهٔ کلام سهو اندیشان

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز | چشم چمنی ز دود خرمن بگریز

من آتشم آتش تو گلی گل زنهار
یک گل بچمن ببین و از من بگریز

دستی دارم که در گریبان غم است | پایی دارم که وقف دامان غم است

جیبی دارم که باغ و بستان بلاست
جانی دارم که دین و ایمان غم است

نی دور زمان بکام و نه سیر فلک | نی کیش فغان نه ذوق دین ملک

خامش که چشیدیم و نکو سنجیدیم
نیک و بد این جهان بی آب و نمک

این مغبچه کزوی همه رشیم و نمک | تا شعله کشید نور حسنش بفلک

بی جبر نماندیم گزان دیر مغان
زنار مسیح برد و ناقوس ملک

عرفی رخ شیون نخراشیده شدم | غافل ز وصیتم نباشی که شدم

آن هیزم نیم سوز آتشکده ام
صندوق مزارم ز تراشی که شدم

چشمی ز تماشای جمال مهوش | جانم بتماشای جمال مهوش

چون خانهٔ شاهدان سراسر گلشن
چون نامهٔ عاشقان سراپا آتش

گر همه آتش جگر می بینم | خس همگی ز چشم نظر می بینم

یارب چه شراب دادهٔ عالم را

کز حال خودش خراب تر می بینم

رخسار تو باغ را سراسیمه کند | بوی تو دماغ را سراسیمه کند

پروانهٔ تو چو آید از شوق برقص
صد شمع و چراغ را سراسیمه کند

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم | آخر بهمین راه برآید جانم

من کشتیم آرم بکران رخت گران
چندانکه بدریا شکند طوفانم

عرفی منم آنکه هر قدم در عشقم | گرد عدم از صورت معنی زفهم

انشاء عارفم که از صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

ای چهره گرم خوفشانت گل تر | وی غرق عرق بازگشای گل

زلف تو بر سیم باج گیرد هر ماه
از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

عرفی چه کنی سوال ازین کشته زار — کان غمزه ترا چگونه کرد اینکار

من مست محبتم چه دانم که مرا
این سر بود افتاده بخون یا دستار

عرفی منم و من سخن آرای جهان — در معرکه با خویشتنم در جولان

گر زانکه قبول منت معدومی ا
اینک من و اینک من و اینک مردان

عرفی یکبار رفت دل آتش خیز — کو گریه تلخ آه کو ناله تیز

بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

ای آهوی فتنه سلسلت را بکمند — در دام فریبت اهل ایمان بکمند

بعد از توبه نزد ماست اسلام عزیز
بازی که زهم ریزد این ترک بلند

هنگام نماز است که رزق علم — جمعی بدر آمدند از دیر صنم

رو تا فتنم از کعبه که سودا کردین
ناگاه رود بیاد ناموس حرم

عرفی دم زعشت نمان مستی تو — آیا بچه پایه بار بربستی تو

فرد است که دوست نقد فردوس بکف
جویای متاعت تهی دستی تو

گر دل بردم عشوه نمایی چه شود — یابد دلم از عشق صفایی چه شود

صد کعبه و صومعات آباد داشت
معمور شود کلیسیایی چه شود

مسجود ملایک دو تن از آب و گلست — ز آدم چو گذشت آن نگار چگلست

گر هست تفاوتی همین باشد و بس
کان حکم آیه بود وین حکم دلست

ای حضرت آخند بناز مرا زیبت — وان طرز سخن فهمی نظم آرا زیبت

آن پایه بلند بود بر خاک افتاد

صد حیف که در دیده قدر عنایت

آخند من اندکی ز انصاف کجاست | درد سخنت هست ولی صاف کجاست

این بی‌ادبان از تو سوالی دارند

عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

عرفی دل خود را چه خوش داشته | گر این دو سه بیت که بگذاشته

بگذاشته تو اندرین راه جداست

برداشته باید چه برداشته

داود بلحن خویشتن مینازد | عشق تو بناله‌های من مینازد

نادان بعمارت بدن مینازد

دانا بکرشمهٔ سخن مینازد

از خامشیم جان سخن میسوزد | وز بیخودیم تعین وطن میسوزد

حیرت ز هم‌آغوشی من مینالد

اندیشه ز آرزوی من میسوزد

برزنی

شیرین بوفای کوهکن مینازد | یعقوب ببوی پیرهن مینازد

صوفی بفریب مرد و زن مشغولست

عاشق بهلاک خویشتن مینازد

یارب بر عفوت به پناه آمده‌ام | سر تا بقدم غرق گناه آمده‌ام

چشمی ز کرم ببخش کز غایت شوق

بی دیده بامید گناه آمده‌ام

تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب تحریرا فی غرهٔ

رجب المرجب

۱۰۶۹

[illegible]



١٢٢٤

٢١